



رویای پر شده کودکی

امیر اعتمادی

فهرست

- ۱.....مقدمه
- ۲.....اعتراف نامه
- ۴.....۵ راه برای کشتن آرزو ها
- ۶.....آیا مدارس استعدادها را می کشند؟
- ۱۴.....در سیستم آموزشی کشور چه می گذرد
- ۱۵.....نتایج این سیستم
- ۱۷.....در جامعه چه می گذرد (مدرك گرایي)
- ۲۰.....علم یا هنر
- ۲۲.....خودمان بیش از همه مقصریم
- ۲۴.....۸ روش برای برخورد با افراد غیرحمایتگر
- ۲۸.....موخره

مقدمه

چارلز داروین برای برآوردن خواست پدرش در ۱۶ سالگی برای تحصیل طب به «ادینبورو» رفت ، اما این رشته او را ارضاء نکرد و او پزشکی را «حرفه وحشیانه» خواند . نظریه انتخاب طبیعی او هنوز هم مورد قبول است.

اگه اون به دنبال بدست آوردن آرزو های پدرش می رفت ممکن بود هیچ کسی متوجه نظریه انتخاب طبیعی نشه. به نظرتون چند نفر تو دنیا برای راضی نگه داشتن پدر و مادرشون و به علت شکوفا نشدن استعداد هاشون باعث عقب موندن علم بشر شدن؟

در زمانی که آل پاچینو ۱۰ سال بود، بین دوستانش مشهور به *سانی* بود و خیلی دوست داشت که بازیکن بیسبال شود. دوستانش وی را بازیگر نیز خطاب می کردند. در دوران مدرسه زیاد فعال نبوده و خیلی از کلاس هایش، بجز کلاس انگلیسی، شرکت نمی کرد و نهایتاً نیز در سن ۱۷ سالگی ترک تحصیل کرد. مادرش با تصمیم ترک تحصیلش مخالف بود که به همین دلیل با هم بحث شدیدی کرده و در آخر آل پاچینو از خانه فرار می کند. فکر کنید آل پاچینو به حرف مادرش گوش می داد و می رفت درس می خواند. الان احتمالاً کارمند یه جایی بود و اوضاعش مته خیلی از ماها بود. چند وقت پیش استاد نقشه کشی مون یه داستان جالبی رو تعریف می کرد. می گفت برای یه کاری رفته بوده یه بیمارستان دولتی بعد می دیده که مردم تو صف یه آقای دکتری بودن و آقای دکتر هی میومد سه نفر رو ویزیت می کرده و بعدش دوباره یه ساعت می رفته تو ریکاوری (!). استاد ما که متعجب میشه میره از پرستار این آقای دکتر می پرسه که قضیه از چه قراره و این خانم پرستار جواب میده که این آقای دکتر به اجبار پدر و مادرش دکتر شده و الان از شغلش بدش میاد. برای همین هم بعد از اینکه سه چهار نفر رو ویزیت کرد دیگه واقعا نمی تونه تحمل کنه و میره استراحت می کنه. این داستان خیلی حرف واسه گفتن داره. شاید بتونه توجیه کنه که چرا بعضی از دکترا میرن مناطق محروم رایگان خدمت می کنند و بعضیا قبل از دریافت پول دست به کاری نمی زنند. خیلی چیزای دیگه رو هم می تونه توجیح کنه ولی میذارم به عهده خودتون. برداشت آزاد!

اعتراف نامه

سلام! میخوام خیلی بی پرده براتون داستان زندگیمو بگم. من دانشجوی صنایع غذایی هستم ولی خیلی با رشته ام خیلی ارتباط برقرار نمی کنم/تو دانشگاه من حدود ۹۰ درصد دانشجویها شرح حالشون مثل منه خیلی با رشته شون حال نمی کنن. اون ۱۰ درصد هم اون دانشجویهایی اند که باباشون کارخونه مثلا تو رشته من صنایع غذایی داره و آینده اش از پیش تعیین شده است. فکر می کنید آمار تو دانشگاه های دیگه به جز رشته های پزشکی، دندان، دارو، حقوق، برق و چند تا رشته دیگه که خیلی بارزه و رتبه های حدودا زیر هزار میخواد متفاوته؟ به نظرتون دلیلش چیه؟مثلا به نظرتون چند نفر واقعا به دلیل این که به پرستاری علاقه دارند می رن پرستاری میخونن. من فکر می کنم اکثرشون عشق پزشکی هایی هستن که تو کنکور حد نصاب لازم رو کسب نکردند. به نظرم دلایلش متفاوته. مثلا فرار از سربازی برای پسر، مهم ترین عامل بستن دهن فک و فامیل، صدور مجوز برای عمل بینی دخترا و حتی پسر جدید! و ... و خلاصه هر چیزی به جز درس خوندن و این یعنی اسراف کامل وقت و هدر رفتن بودجه مملکت. بدبختی اینجاست که اون رتبه های زیر هزار هم طبق پیش بینی من حدود نصفشون رشته شون رو صرفا به خاطر علاقه پدر و مادرشون انتخاب می کنن. یه بار برین دم دانشگاه شریف (ترجیحا با مترو!) برین از چند تا ترم اولی بیرسی تو رشته برق شریف قراره چه اتفاقی بیفته؟ ببینید چند نفرشون میدونن؟ حالا از همون طرف بیرسی عبارت "سر به جیب مراقبت فرو بردند و در بحر مکاشفت مستغرق شدند" چند تا تکواژ داره؟ فی الفور بهتون جواب میدن. حالا فکر می کنید اون کسانی که رشته شون رو با علاقه انتخاب کردن و جزو بهترین رشته هاس (همونایی که اون بالا گفتم) و در واقع جزو نوابغ محسوب میشن دیگه میمونن مملکتشون خدمت می کنن؟ متاسفانه باز هم جواب منفیه! این ها میشن جزو فرار مغز ها. کشور های پیشرفته ضمن تشکر از مقامات ایرانی که تونستن نوابغ رو شناسایی کنن با هزینه های چشمگیر نابغه های مارو درو می کنن. در واقع شخم میزنن! این شد کل سیستم آموزشی کشور. اما راستش این کتاب برای هدف دیگه ای نوشته شده. این کتاب درواقع می خواد از پدر و مادر ها خواهش کنه که استعداد های بچه هاشون رو نکشند. این که کسی دکتر یا مهندس بشه تضمین کننده موفقیت و درآمد بالای اون نیست. اگه کسی دنبال علاقه اش بره پول رو هم به سمتش می کشه. شما پدر و مادر ها از سر دلسوزی بال های پرواز بچه هاتون رو می برید و مطمئنا این چیزی نیست که شما میخواید. من برادرم پزشکه. برای همین پدر و مادر من تصمیم گرفتن که من هم تجربی بخونم. اما این چیزی نبود که من بهش علاقه داشته باشم. من به خیلی چیزا علاقه داشتم. شعر، ادبیات، هنر، سینما، فوتبال که هیچ کدومشون رو توی رشته تجربی نتونستم پیدا کنم. سال کنکور هم واقعا درس میخوندم. حداقل تا عید کنکور ولی فقط تو درسای تخصصی تجربی یعنی زیست و شیمی پایین ترین درصد های ممکن رو تو کنکور زدم. من قطعا اولین قربانی اجبار پدر و مادر ها نیستم و قطعا آخری هم نخواهم بود. تنها هدف من از نوشتن این کتاب اینه که از بین کسانی که این کتابو میخونن کسی پیدا بشه که بگه این جوجه دانشجو شاید راست بگه. شاید فرزند من داروین و یا آلپاچینوی بعدی باشه و چرا من اون آدم بده باشم؟ چرا جلوی موفقیت فرزندم رو بگیرم؟

این ها حرف های دلی است که امیدوارم بر دل بشینن. این کتاب یه کتاب چگونه در سی ثانیه پولدار شویم از برایان تریسی با فروش میلیاردی نیست. درد دل های یک دانشجوی بی هدفه که داره با تقدیری که پدر و مادرش برایش ایجاد کردن مبارزه می کنه. اشتباه نکنید پدر و مادر من بهترین پدر و مادر های دنیان و همیشه هر وقت که تنها بودن کنارم بودند. صحبت از دلسوزی بیش از حده که نتیجه عکس میده. آلبرت انیشتین میگه :

هر کسی یک نابغه است

اما اگر یک ماهی را از روی توانایی او برای

بالا رفتن از درخت مورد قضاوت قرار دهید

همه عمر خود را با این باور زندگی خواهد کرد که یک کند ذهن است!

آلبرت در کلاس درس ریاضی، خودش هم نمی‌دانست چرا تا این حد خواب چشمانش را می‌ربود، اصلاً حوصله‌ی نوشتن نداشت و چشمانش به آرامی بسته می‌شد.

صدای معلم ریاضی در کلاس طنین‌افکن بود که می‌گفت: «زودتر بنویسید تا برویم سراغ مسئله بعدی» بالاخره تلاش هم‌کلاسی‌های آلبرت برای بیدار کردن آلبرت به جایی نرسید و معلم ریاضی نزدیک آلبرت آمد و شانه‌ی او را تکان شدیدی داد و گفت: «دوست داری یک تخت باورم که راحت بخوابی؟»

آلبرت از پشت پلکهای خسته و خوابناکش معلم را دید و با دلهره چشمانش را باز کرد.

معلم چشمش به دفتر آلبرت افتاد و با خشم گفت: «تو که مسئله‌ها را اصلاً ننوشتی! این سومین بار است که سر کلاس ریاضی می‌خوابی! من تعجب می‌کنم که تو چطور می‌توانی به کلاس سوم آمدی با این همه هوش و حواسی که تو داری، بهتر است بری در خانه پیش مامانت بمانی و در پختن کیک به او کمک کنی!»

در این لحظه صدای خنده‌ی بچه‌ها در کلاس طنین افکند و بدین‌سان «آلبرت انیشتین» در زیر آوار هجوم خنده‌های تمسخرآمیز بچه‌ها از کلاس ریاضی اخراج شد!

انیشتینی که مایه افتخار علم فیزیک است چنین گذشته تلخی داشته است. این‌ها مثال‌های اندکی هستند. بیل گیتسی که از دانشگاه اخراج شد. داستان‌هایی که بر سر استیو جابز پیش آمد و ... به اعتقاد من نویسنده هر کس در این دنیا فقط برای یک کار آفریده شده و استعداد ویژه‌ای در اون زمینه بهش داده شده و وظیفه اش اینه که اون کار رو پیدا کنه و حداکثر استفاده از استعدادش رو بکنه و تنها تفاوت بین افراد موفق و غیر موفق همین پیدا کردن استعداد. کم‌اند آدمایی که از استعدادشون استفاده می‌کنن. خیلی از آدم‌ها در طول زندگیشون هیچ وقت استعدادهاشون رو شکوفا نمی‌کنن. این تعداد قطعا از تعداد آدمایی که از استعدادشون استفاده می‌کنن خیلی بیشتره. اون‌ها در واقع تبدیل به وسیله‌ای میشن که افراد مستعد به اهدافشون برسن. اکثر ما‌ها همینجوری هستیم. ما از کارهامون لذت نمی‌بریم. تمام طول هفته لحظه شماری می‌کنیم که به تعطیلات آخر هفته برسیم که بتونیم استراحت کنیم. مزخرف‌ترین لحظه زندگیمون غروب جمعه هاس. چرا؟ چون از کارمون متنفریم. برعکس افرادی که استعدادشون رو پیدا کردن: اونا کارشون رو زندگی می‌کنن. اونا اعتقاد دارن که به دنیا اومدن که اون کار رو انجام بدن. برای اونا تفریحی بهتر از کار وجود نداره. استیو جابز میگه :

اگه دوست دارین برای چند دقیقه خوشحال باشید بخوابید

اگه دوست دارین برای چند ساعت خوشحال باشید به پیک نیک برین

ولی اگه دوست دارین همیشه خوشحال باشید به کار تون علاقه داشته باشید

البته اگه من بودم می‌گفتم اگه دوست دارین برای همیشه خوشحال باشید کاری پیدا کنید که به آن علاقه دارین

۵ راه برای کشتن آرزوها:

یک: باوری که موفقیت یک شبه صورت می پذیرد. این موضوع را می دانید، درسته؟ یک برنامه نویس کامپیوتری برنامه ای را نوشت و آن را خیلی سریع به قیمت بالایی فروخت. این داستان شاید به نظر واقعی بیاید، اما شرط می بندم این همه داستان نیست. اگر بروید و بیشتر تحقیق کنید، آن فرد قبل از آن ۳۰ تا برنامه نوشته و او در آن موضوع فوق لیسانس یا دکترا گرفته است. او برای بیست سال روی این موضوع کار کرده. این بسیار جالب است، من ماجراهایی در برزیل دارم که مردم فکر می کنند موفقیت آنها یک شبه بوده. من از یک طبقه متوسط هستم، و دو هفته قبل از اقدام برای انستیتو فناوری ماساچوست، شروع به پر کردن فرمها کردم. و عالی! من پذیرفته شدم. مردم شاید فکر کنند که این موفقیت یک شبه است، اما این به این دلیل اتفاق افتاد که برای مدت ۱۷ سال قبل از آن، بطور زندگی و درس را جدی گرفته بودم. موفقیت یک شبه شما، همواره نتیجه همهی آنچه که شما در زندگی تان تا آن لحظه انجام دادید هست.

دوم: باور اینکه شخص دیگری برای شما پاسخی دارد. پیوسته مردم می خواهند که کمک کنند، درسته؟ همه این افراد: خانواده، دوستان، همکاران، همه دارای نظراتی در مورد این که تو چه راهی را انتخاب کنی هستند. "تو بگذار بهت بگم، از این راه برو". اما هر زمان که وارد راهی شوی، باز هم راه دیگری هست که تو باید آن را انتخاب کنی. و تو باید خودت تصمیم را بگیری. دیگران پاسخ کاملی برای زندگی تو ندارند. و تو باید تصمیم را خودت بگیری، درسته؟ این مسیرها بی نهایت هستند و سرت به دیوار خواهد خورد، و این بخشی از این روند هست.

سوم، این خیلی ظریف ولی بسیار مهم هست. تصمیم بگیر که مستقر شوی، هنگامی که رشد تو تضمین شده است. بنابراین هنگامی که زندگی خوب پیش می رود، باید یک تیم خوب جمع کنی، و بازدهی آنها را افزایش دهی، و همه چیز الان منظم هست -- زمان مستقر شدن فرا رسیده. وقتی من اولین کتابم را منتشر کردم، خیلی خیلی زحمت کشیدم تا آن را در برزیل توزیع کنم. نتیجه اینکه، بیش از ۳ میلیون نسخه دانلود شد، و بیش از ۵۰۰ هزار نفر نسخه فیزیکی آن را خریدند. هنگامی که من جلد بعدی کتاب را نوشتم، دیگر برخی اثرات (کتاب قبلی) تضمین شده بود. حتی اگر من تلاش کمی می کردم، فروش خوب بود. اما خوب هرگز خوب نیست. هنگامی که در جهت قله می روی، نیاز داری که سخت تر از همیشه کار کنی و قله دیگری برای خودت پیدا کنی. شاید اگر من کمی تلاش کرده بودم، چند صد هزار نفر دیگر آن را می خواندند، این خوب بود. اما اگر من سخت تر از همیشه کار می کردم، می توانستم این عدد را به میلیون ها برسانم. به همین دلیل است که تصمیم گرفتم، با کتاب جدیدم به همه استان های برزیل بروم. من حتی می توانم قله بالاتری را از همین حالا ببینم. به هیچ وجه زمان استقرار نیست.

چهارمین نکته، و این واقعا مهم هست: باور به اینکه اشتباه از شخص دیگری هست. من پیوسته می بینم که مردم می گویند، "بله، من این ایده خوب را داشتم، اما هیچ سرمایه گذاری دیدی برای سرمایه گذاری بر روی آن را نداشت!" آه، من این محصول عالی را ساختم، اما بازار خیلی بد هست، و فروش خیلی خوب نیست." یا، "من نمی توانم استعدادهای خوب را پیدا کنم؛ تیم من خیلی پائین تر از انتظارند." اگر رویایی داشته باشی، این وظیفه توست که اینها به وقوع بپیوندند. بله، شاید پیدا کردن استعدادها مشکل باشد. بله، شاید بازار بد باشد. اما اگر هیچ کسی روی ایده تو سرمایه گذاری نکرد، اگر کسی محصول تو را نخرید، مسلماً اشتباه از توست. قطعاً. تو نیاز داری که به رویاهایت برگردی. و کسی تاکنون به تنهایی به اهدافش نرسیده است. اما اگر تو توانستی که به آنها برسی، این تقصیر توست نه شخص دیگری. مسئول رویاهای خودت باش.

و نکته آخر، این یکی هم بسیار مهم هست: باور اینکه تنها چیزی که مهم هست خود رویاها هستند. یکبار یک آگهی را دیدم، که دوستان زیادی در آن بودند، آنها قصد داشتند از کوهی بالا بروند، کوه بسیار بلندی، و کار بسیار سختی بود. می توانستی ببینی که

آنها عرق می‌ریزند و بسیار سخت بود. آنها بالا می‌رفتند و عاقبت به بالای کوه رسیدند. البته، تصمیم گرفتند که جشن بگیرند، درسته؟ من هم می‌خواهم جشن بگیرم، پس، "بله، ما اینکار را کردیم، ما بالا رفتیم!" دو ثانیه بعد، یکی به دیگری نگاه کرده و می‌گوید، "بسیار خوب، بگذارید برویم پائین."

زندگی هرگز درباره اهداف نیست. زندگی درباره سفر (رسیدن به اهداف) هست. بله، شما باید از هدفتان لذت ببرید، اما مردم فکر می‌کنند که تو رویاهایی داری، و هرگاه که به یکی از رویاهایت برسی، یک جای جادویی هست که شادی در آنجاست. اما رسیدن به یک رویا احساسی زودگذر هست، و زندگی تو احساسی زودگذر نیست. تنها راهی که توبه همه رویاهایت خواهی رسید شادی و لذتی هست که در هر قدم در این سفر برمی‌داری. این بهترین راه هست.

سفر تو ساده هست -- این با گام‌های تو ساخته شده. برخی از گام‌هایت ممکن است درست باشند. و گاهی تو لغزش داری. اگر درست بود، جشن بگیر، زیرا برخی از مردم زمان زیادی را برای جشن گرفتن منتظر ماندند. و اگر لغزشی داشتی، جهتت را عوض کن و از آن چیزی بیاموز. اگر هر گامی تبدیل به چیزی برای یادگرفتن یا جشن گرفتن شود، مطمئناً از سفر لذت خواهی برد.

خوب، پنج نکته: باور موفقیت یک شبه، باور اینکه شخص دیگری پاسخی برای تو دارد، باور اینکه وقتی رشد کردی تضمینی برای استقرار و ساکن شدن هست، باور اینکه اشتباه از شخص دیگری بوده است، و باور اینکه تنها اهداف مهم هستند. باور کن، اگر اینکار را بکنی، تمامی رویاهایت را بر باد دادی.

آیا مدارس استعدادها را می‌کشند؟

اگر صفحه TED.com رو باز کنید (میدونم عمرا این کار رو نمی‌کنید) تو پایین سایت یه سری پلی لیست نمایش داده شده که یکی از اون‌ها ۲۰ سخنرانی برتر تد هستش. اگه روی اون کلیک کنید اولین سخنرانی‌ای که می‌بینید سخنرانی آقای کن رابینسون هستش. آقای کن رابینسون تحصیل‌شناس (educationalist)، نویسنده، سخنران و استاد دانشگاه هستن. من متن کامل این سخنرانی رو براتون میذارم و بعد درباره اش با هم صحبت می‌کنیم:

صبح بخیر. خوب هستید؟ این کنفرانس خیلی عالی بوده مگه نه؟ واقعاً همه اش من را تکان داده. در واقع، آنقدر تکان خوردم که دارم اینجا را ترک می‌کنم. سه زمینه کلی بوده، مگه نه، که در در سرتاسر کنفرانس مطرح بودند، و مرتبط اند با موضوعی که می‌خواهم درباره اش صحبت کنم یکی، این شواهد فوق‌العاده زیاد از خلاقیت انسانه که در تمام ارائه‌هایی که داشتیم بود. و در تمام افراد اینجا. همین تنوع اش. و گستردگی اش. دوم اینکه ما را در موقعیتی قرار داده که هیچ ایده‌ای نداریم چه اتفاقی قراره بیافته. در مورد آینده. هیچ ایده‌ای نداریم که چی پیش میاد.

من علاقه‌ای به آموزش و پرورش دارم. البته، چیزی که متوجه شدم اینه که همه بالاخره یک علاقه‌ای به آموزش و پرورش دارند. شما ندارید؟ این واقعاً برایم جالبه. اگه شما در یه مهمانی شام باشید، و بگویند که در زمینه آموزش و پرورش کار می‌کنید -- البته، راستش، زیاد پیش نمیاد در مهمانی شام باشید اگر در زمینه آموزش و پرورش کار می‌کنید دعوت نمی‌شید. و جالبه که اگه هم دعوت شدید هیچ وقت دوباره دعوت نمی‌شید. این عجیبه برای من. ولی اگه دعوت شدید، و به کسی بگید، مثلاً آنها می‌پرسند، «کار شما چیه؟» «و شما می‌گویید که در زمینه آموزش و پرورش کار می‌کنید. می‌بینید که رنگ از صورتشان می‌پرد! فکر می‌کنند، «خدای من! آخه چرا من؟ آن هم در همین یک روزی که در هفته برای تفریح داشتیم.» اما اگه درباره تحصیلات خودشان از آنها سوال کنید. شما را به دیوار می‌چسبانند. چون یکی از آن چیزهایی است که برای مردم مسئله عمیقیه. درست می‌گم؟ مثل مذهب، پول، و چیزهای دیگه. من اهمیت زیادی به آموزش و پرورش می‌دهم، و فکر می‌کنم همه ما همینطوریم. برایمان اهمیت عظیمی دارد تا حدی برای اینکه این آموزش و پرورش است که قراره ما را برای این آینده‌ای آماده کند که نمی‌توانیم درکش کنیم. اگه بهش فکر کنید بچه‌هایی که امسال مدرسه را شروع می‌کنند در سال ۲۰۶۵ بازنشسته می‌شوند. هیچ کس روحش هم خبر ندارد -- علیرغم تمام این تخصصی که این چهار روز اخیر اینجا رژه رفته -- که دنیا چه شکلی خواهد بود حتی تا پنج سال دیگه. و با این حال قراره این بچه‌ها را برای آن موقع آماده کنیم. پس این غیر قابل پیش‌بینی بودن، از نظر من، شگفت‌آور ه.

و سومین موضوع هم اینکه با همه این احوال همه ما روی این توافق داریم که کودکان چه قابلیت‌های خارق‌العاده‌ای دارند. مثل قابلیت‌های آنها برای نوآوری. مثلاً همین Sirena دیشب شگفت‌آور بود مگه نه؟ شگفت‌آور بود که چی کار می‌تونست بکنه. و البته اون استثنایه، اما به نظر من از نظر آنچه که کلاً در دوران کودکی ممکنه، استثنا نیست. آنچه اینجا داریم یک انسان با پشتکار خارق‌العاده‌ست که استعدادی یافته. و نظر من اینه که همه بچه‌ها دارای استعدادهای فوق‌العاده‌اند. و ما آنها را سرکوب می‌کنیم. به طرز خیلی بی‌رحمانه‌ای. پس می‌خواهم درباره آموزش و پرورش صحبت کنم و می‌خواهم درباره خلاقیت صحبت کنم. نظر من اینه که امروز خلاقیت به اندازه سواد خواندن و نوشتن داشتن در آموزش و پرورش مهمه، و باید به همان شکل با آن برخورد کرد و به آن جایگاه داد. ممنونم. همین بود دیگه. با تشکر از شما. (خنده حضار) خب، ۱۵ دقیقه هنوز مانده. خب من متولد سال - نه (خنده حضار)

من اخیراً یک داستان عالی شنیدم - عاشق تعریف کردنش هستم - درباره یک دختر کوچولو که سر کلاس نقاشی بود. شش سالش بود و ته کلاس نشسته بود و نقاشی می کشید و معلمش می گفت که این دختر کوچولو به ندرت به درس توجه می کرد، ولی در این درس داشت توجه می کرد. معلم که این موضوع برایش خیلی جالب بود، رفت بالای سر دخترک و پرسید «چی می کشی؟» و دخترک گفت «دارم عکس خدا رو می کشم» بعد معلم گفت «اما کسی که نمی دونه خدا چه شکلیه» و دخترک جواب داد «تا یک دقیقه دیگه می فهمند چه شکلیه(خنده حضار)

وقتی در انگلستان پسر چهار سالش بود -- البته راستش رو بخواهید همه جا چهار سالش بود. (خنده حضار) اگر بخواهیم دقیق بگیم، اون سال، هر جا می رفت چهار سالش بود. اون در یک نمایش ولادت مسیح نقش داشت. داستانش خاطراتان هست؟ نه، خیلی نمایش پرطرفداری بود. داستان بزرگی بود، Mel Gibson قسمت بعدی اش را ساخت. شاید آن را دیده باشید «ولادت مسیح ۲». اما James نقش یوسف گیرش آمد. که ما از این موضوع خیلی خوشحال بودیم. از نظر ما یکی از نقش های اصلی بود. ما آنجا را پر از مأمور کرده بودیم که تی شرت های مخصوص بپوشند که روی آنها نوشته بود James Robinson» و واقعاً همان یوسف است! (خنده حضار) نقشش خیلی صحبت کردن نداشت، اما آن قسمتش را می دانید که سه پادشاه وارد می شوند. با هدایایی در دست آنها طلا، کندر، و مر می آورند. این واقعاً اتفاق افتاد. ما آنجا نشسته بودیم. و فکر کنم فقط ترتیبش را اشتباه رفتند چون بعدش که از پسرک پرسیدیم «راضی هستی از اجرات؟» اون جواب داد «آره، چطور، مگه اشتباه کردم؟» فقط ترتیبش رو عوض کرده بودند، همین. به هر حال سه تا پسرها وارد صحنه شدند چهار ساله هایی که دور سرشان حوله پیچیده بودند، و جعبه هایشان را گذاشتند زمین پسر اولی گفت «برایتان طلا آورده ام» پسر دومی گفت «برایتان مر آورده ام» و پسر سومی گفت «اینو Frank فرستاده» (خنده حضار)

چیزی که در همه اینها مشترک است اینه که بچه ها شانس خودشان را امتحان می کنند. اگر نمی دانند، یک چیزی امتحان می کنند. درست نمی گم؟ اونها از اشتباه کردن نمی ترسند. حالا من نمی خواهم بگم که اشتباه کردن با خلاق بودن یک چیزه. اما چیزی که می دانیم اینه که اگه آماده اشتباه کردن نباشید، هیچ وقت هیچ فکر نابی به ذهنتان نمی رسد اگه آماده اشتباه کردن نباشید. و تا وقتی که بزرگ شده اند، بیشتر بچه ها این قابلیت را از دست داده اند. تبدیل به کسانی شده اند که از اشتباه کردن می ترسند. و در ضمن شرکت هایمان را هم همین شکلی اداره می کنیم. ما اشتباه را تبدیل به گناه می کنیم. و حالا داریم سیستم های ملی آموزش و پرورشی را اداره می کنیم که در آنها اشتباه کردن بدترین کاریه که می توانید بکنید. و نتیجه اش اینه که مردم را پرورش می دهیم که از ظرفیت های خلاق خود بیرون بیایند. پیکاسو گفته که گفته که همه کودکان هنرمند به دنیا می آیند. مسئله این است که در حال بزرگ شدن چطور هنرمند بمانیم. من شدیداً به این اعتقاد دارم: که ما به سمت خلاقیت رشد نمی کنیم. بلکه از خلاقیت به سمت بیرون رشد می کنیم. یا در واقع از خلاقیت بیرون پرورش پیدا می کنیم. خب چرا این طور

من تا حدود پنج سال پیش در Stratfor-on-Avon زندگی می کردم. در واقع ما از Stratford به Los Angeles آمدیم. پس می توانید تصور کنید که چه تغییر نامحسوسی بود(خنده حضار) در واقع، ما در جایی به اسم Snitterfield زندگی می کردیم، در حواشی Stratford، که آنجا جایی بود که پدر شیکسپیر به دنیا اومده بود. الان فکر جدیدی به ذهنتان خطور نکرد؟ من که اینطور شدم. ما عادت نداریم فکر فکر کنیم که شیکسپیر پدر داشته، مگه نه؟ راست نمی گم؟ به خاطر اینکه عادت نداریم فکر کنیم شیکسپیر هم زمانی کودک بوده، مگه نه؟ شیکسپیر هفت ساله؟ من که هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. یعنی بالاخره به روزی هفت سالش بوده. بالاخره سر کلاس ادبیات به نفر نشسته، مگه نه؟ چقدر اعصاب خورد کن می شد (خنده حضار) «باید بیشتر تلاش کنی». مثلاً تصور کنید، پدرش داره اون رو به رخت خواب می فرسته. به شیکسپیر می گه، «دیگه وقت خوابه» به ویلیام شیکسپیر می گه، «و اون مداد رو بذار زمین دیگه» «اینقدر هم اینجوری حرف نزن. همه رو گیج می کنی.

بگذریم، ما از Stratford آمدیم Los Angeles و فقط می خواستم یک نکته راجع به این تغییر بگم، در واقع .پسرم نمی خواست با ما بیاد .من دو تا فرزند دارم. اون ۲۱ سالشه الان، دخترم ۱۶ سالشه .اون نمی خواست با ما بیاد . Los Angeles. خیلی دوستش داشت، اما در انگلستان یک دوست دختر داشت. تمام عشق زندگیش بود، سارا .یک ماه می شد که می شناختش . البته چهارمین سالگردشونم گرفته بودن، چون وقتی ۱۶ ساله هستی یک ماه خیلی زیاده .به هر حال، توی هواپیما خیلی ناراحت بود .و می گفت «من دیگه هیچ وقت دختری مثل سارا پیدا نمی کنم» .و راستشو بخواهید، ما از این موضوع خیلی خوشحال بودیم، چون دلیل اصلی که داشتیم اون کشور را ترک می کردیم همین بود.(خنده حضار) ولی یک چیز خیلی نظرتان را جلب می کند وقتی به آمریکا می روید و وقتی دور جهان سفر می کنید تمام سیستم های آموزش و پرورش دنیا همان سلسله مراتب درس ها را دارند .همه شان. فرقی نمی کند کجا بروید .آدم فکر می کند طور دیگری باشد، ولی نیست .در بالا ریاضیات و زبان قرار دارند، سپس علوم انسانی، و در پایین هم هنرها .همه جای دنیا .و تقریباً در همه این سیستم ها هم سلسله مراتبی درون هنرها وجود دارد .هنر و موسیقی معمولاً جایگاه بالاتری در مدارس دارند تا نمایش و رقص .هیچ سیستم آموزش و پرورش روی زمین وجود ندارد که هر روز به بچه ها رقص یاد بدهد همانطوری که به آنها ریاضی یاد می دهیم. چرا؟ چرا اینطور نیست؟ من فکر می کنم این موضوع خیلی مهمیه .به نظر من ریاضی مهمه، ولی رقص هم همینطور .بچه ها اگه اجازه داشته باشند همیشه می رقصند. همه ما اینطوریم .همه ما بدن داریم، غیر از اینه؟ مگه اینکه جلسه ای بوده من نبودم؟ (خنده حضار)، حقیقتش، اتفاقی که می افته اینه که همینطور که بچه ها بزرگ می شوند، ما پرورش آنها را به تدریج از کمر به بالا انجام می دهیم. و بعدش فقط روی سرشان تمرکز می کنیم .و متمایل به یک سمت از سرشان

اگه یه موجود فضایی بودید و از آموزش و پرورش دیدن می کردید، و می پرسیدید «برای چیه، آموزش و پرورش عمومی؟» گمانم باید نتیجه می گرفتید -- اگه به نتیجه آن نگاه کنید، اینکه چه کسی با این روش موفق می شود، چه کسی همه کارهایی را که باید، انجام می دهد، چه کسی همه صد آفرین ها را می گیرد، برنده ها چه کسانی هستند -- گمانم باید نتیجه می گرفتید که تمام هدف آموزش و پرورش عمومی در سرتاسر جهان اینه که اساتید دانشگاه تولید کنه. غیر از اینه؟ آنها کسانی هستند که سر از بالای هرم در می آورند .و من هم قبلاً از همون ها بودم، پس زکی! (خنده حضار) و استادها دانشگاه را دوست دارم، ولی می دانید، این درست نیست که آنها را به عنوان نقطه اوج دستاورد بشر ستایش کنیم .آنها فقط نوعی از زندگی هستند، نوعی دیگر از زندگی. ولی نسبتاً جالب هستند، و من این را از روی علاقه ای که بهشان دارم می گویم .به تجربه من یک چیز جالب درباره استادها هست -- نه همه شان، ولی معمولاً -- آنها در کله شان زندگی می کنند .اون بالا زندگی می کنند، و کمی هم متمایل به یک سمت .آنها مستقل از بدنشان هستند، می دانید، یک جوری واقعاً به بدنشان به عنوان نوعی وسیله نقلیه برای کله شان فکر می کنند، مگه نه؟ (خنده حضار) راهیه برای رساندن کله شان به جلسات .راستی اگه شواهد واقعی برای تجربه بیرون از بدن می خواهید، خودتان را به یک کنفرانس علمی چند روزه ببرید با دانشگاهیان جا افتاده و شب آخر کنفرانس با آنها به دیسکوتک بروید .(خنده حضار) و آنجا خواهید دید. مردان و زنان بزرگ در حالی که به نحوی پریشان دور خودشان می پیچند، بدون هماهنگی با موسیقی، منتظراند تمام شود تا بتوانند بروند خانه و درباره اش مقاله بنویسند .

سیستم آموزش و پرورش ما مبتنی بر مفهوم قابلیت علمیه .و این دلیل داره کل سیستم که اختراع شد -- در سرتاسر جهان هیچ سیستم آموزش و پرورش عمومی نبود واقعاً، تا قبل از قرن نوزدهم همه آنها به وجود آمدند تا پاسخگوی نیازهای صنعتی شدن باشند .برای همین سلسله مراتب آن ریشه در دو ایده داره .اول اینکه آن درس هایی که بیشترین فایده را برای کار داشتند در بالا قرار می گیرند. برای همین احتمالاً خیلی آرام دور رانده می شدید از بعضی چیزها در مدرسه وقتی بچه بودید، چیزهایی که دوست داشتید، با این توجیه که در آن زمینه هیچ وقت یک کار درست و حسابی پیدا نمی کنید. درست می گم؟ موسیقی را ول کن، نوازنده نمی شی هنر را ول کن، هنرمند نمی شی .نصیحت های خیرخواهانه -- اما به کلی اشتباه. تمام دنیا درگیر یک انقلابه .و

دوم قابلیت علمیه، که واقعاً تسلط پیدا کرده بر دید ما از هوش چرا که دانشگاه‌ها سیستم را در تصویر خودشان طراحی کردند .
اگر بهش فکر کنید، تمام سیستم آموزش و پرورش عمومی در همه جای جهان، یک فرایند طولانی برای ورود به دانشگاهه .
نتیجه اش اینه که خیلی از افراد بسیار با استعداد، نابغه و خلاق، فکر می کنند که اینطور نیستند، چون آن چیزهایی که در مدرسه خوب بلد بودند، برای کسی ارزشمند نبود، یا حتی ننگ به حساب می آمد . و فکر می کنم که دیگه نمی توانیم هزینه ادامه این روش را بپردازیم .

طبق آمار UNESCO در ۳۰ سال آینده، تعداد افرادی که فارغ التحصیل خواهند شد در سرتاسر جهان بیشتر از تمام افرادی که از ابتدای تاریخ تا کنون از طریق آموزش و پرورش فارغ التحصیل شده اند . آدم های بیشتر، و این ترکیبیه از تمام چیزهایی که درباره اش صحبت کردیم -- فناوری و اثر تحول آفرینش روی کار، و ساختار جمعیت و انفجار بزرگ جمعیت ناگهان، مدرک ها دیگه ارزشی ندارند. درست نمی گم؟ وقتی من دانشجو بودم، اگر مدرک داشتید، کار داشتید . اگر کار نداشتید به خاطر این بود که نمی خواستید داشته باشید . و من هم خب راستش نمی خواستم داشته باشم . (خنده حضار) ولی این روزها بچه هایی که مدرک دارند خیلی وقت ها بر می گردند خانه و به بازی های رایانه ای شان ادامه می دهند، چون حالا آن کاری که قبلاً لیسانس می خواست، فوق لیسانس می خواهد، و کاری که قبلاً فوق لیسانس می خواست دکترا می خواهد . نوعی فرایند تورم علمیه . و نشانگر اینه که کل ساختار آموزش و پرورش زیر پایمان در حال تغییره . ما باید به کلی بازنگری کنیم بر دیدمان از هوش .

ما سه چیز درباره هوش می دانیم . اول اینکه متنوعه . فکر کردن ما درباره دنیا به همه روش هایی است که دنیا را تجربه می کنیم . ما تصویری فکر می کنیم، صوتی فکر می کنیم، و حرکتی فکر می کنیم . به شکل مجرد فکر می کنیم، به شکل حرکت فکر می کنیم . دوم اینکه هوش پویا ست . اگر به تبدلات مغز انسان نگاه کنید، همانطور که دیروز از تعدادی از سخنرانان شنیدیم، هوش به طرز شگفت آوری تبدلیه . مغز به قطعات مختلف تقسیم نشده . در واقع خلاقیت -- که من آن را فرایند داشتن ایده های ناب و با ارزش تعریف می کنم -- بیشتر وقت ها از طریق تبادل میان روش های مختلف دیدن پدید می آید .

مغز به طور عمدی -- راستی یک محور از عصب ها وجود داره که دو نیمه مغز را به هم وصل می کنه به نام corpus callosum . در زن ها کلفت تره . به دنبال سخنرانی Helen دیروز، من فکر می کنم احتمالاً برای همین باشه که زن ها در انجام چند کار همزمان قوی تراند . برای اینکه هستید، مگه نه؟ تحقیقات زیادی در این زمینه هست، اما من از زندگی شخصی ام می دانم . وقتی همسر من در خانه در حال آشپزی باشه -- که خوشبختانه زیاد پیش نمیاد . (خنده حضار) اما می دانید، اون در حال -- نه، یک کارهایی هست که خوب بلد باشه -- اما وقتی داره آشپزی می کنه، می دانید . همزمان در حال صحبت با مردم روی تلفن هم هست، در حال صحبت کردن با بچه ها هم هست، در حال رنگ زدن سقف هم هست، این طرف در حال انجام عمل جراحی باز قلب هم هست . اما اگر من در حال آشپزی باشم، درها بسته اند، بچه ها بیرون اند، سیم تلفن بیرون کشیده شده، و اگر زخم بیاد داخل من اذیت می شم . می گم Terry ، خواهش می کنم، دارم خیر سرم تخم مرغ سرخ می کنم اینجا . یک کم به من مجال بده .» (خنده حضار) حقیقتاً، حتماً آن گفته فلسفی را می شناسید که می گه اگر درختی در جنگل بیافتد و کسی صدای آن را نشنود، آیا واقعاً اتفاق افتاده است؟ این گفته قدیمی را یادتان هست؟ اخیراً یک پیراهن فوق العاده دیدم که روش نوشته بود «اگر مردی نظر خودش را در جنگل بگوید، و هیچ زنی صدایش را نشنود، آیا باز هم اشتباه می گوید؟» (خنده حضار)

و سومین موضوع درباره هوش اینه که، منحصر به فرده . من دارم روی یک کتاب کار می کنم با عنوان «شکوفایی»، که مبتنی است بر یک سری مصاحبه که با مردم داشتم درباره اینکه چگونه استعدادهایشان را کشف کردند . برایم خیلی جالبه که چطور این افراد به اینجا رسیدند . در حقیقت از یک گفتگو شروع شد که با یک خانم خارق العاده داشتم که شاید بیشتر مردم درباره اش شنیده اند، اسمش جیلین لین (Gillian Lynne) است . درباره اش شنیدید؟ بعضی ها شنیده اند . او یک طراح رقصه و همه کارهایش را

می شناسند. نمایش های «گره ها (Cats)» و «شبح اوپرا (Phantom of the Opera)» را انجام داده. اون شگفت انگیزه. من قبلاً عضو هیأت مدیره باله سلطنتی انگلستان بودم، همانطور که می بینید. به هر حال، من و جیلین یک روز با هم ناهار می خوردیم و من گفتم، «جیلین، چی شد که تونستی رقص بشی؟» و اون گفت خیلی جالب بود، وقتی که مدرسه می رفت واقعاً کسی بهش امیدی نداشت. و مدرسه اش در دهه ۳۰ به پدر و مادرش نامه نوشت که «ما فکر می کنیم» جیلین دچار نوعی اختلال یادگیری باشد». اون نمی توانست تمرکز کنه. همه اش وول می خورد. فکر کنم اگر امروز بود می گفتند که اون ADHD دارد. مگه نه؟ اما این دهه ۱۹۳۰ بود، و ADHD هنوز اختراع نشده بود. یک بیماری قابل داشتن نبود. (خنده حضار) مردم متوجه نبودند که می توانند آن را داشته باشند.

به هر حال او به ملاقات یک متخصص رفت. در یک اتاق که با بلوط تزئین شده بود. و او با مادرش آنجا بود، و او را راهنمایی کردند که روی یک صندلی در ته اتاق بنشیند، و همانجا نشست برای ۲۰ دقیقه تا این مرد با مادرش درباره همه مشکلات جیلین در مدرسه صحبت می کرد. و در آخرش برای اینکه مزاحم مردم می شد، مشق هایش همیشه دیر می شد، و غیره و غیره یک بچه هشت ساله - و در آخر، دکتر رفت و نشست کنار جیلین و گفت «جیلین، من به همه این چیزهایی که مادرت گفته گوش دادم و حالا باید باهش خصوصی حرف بزنم» «اون گفت «همینجا صبر کن، ما برمی گردیم، زیاد طول نمی کشه». و آن ها رفتند و تنهاش گذاشتند. اما در حالی که از اتاق بیرون می رفتند، اون رادیویی را روشن کرد که روی میز کارش بود. و وقتی آنها از اتاق بیرون رفتند، او به مادرش گفت، «فقط بایسنید و تماشایش کنید.» و لحظه ای که از اتاق خارج شدند، می گفت روی پاهایش بود، و با موسیقی حرکت می کرد. و یک چند دقیقه ای نگاهش کردند و او برگشت و به مادرش گفت، «خانم لین، جیلین بیمار نیست، او یک رقص است. او را به مدرسه رقص ببرید.»

پرسیدم بعدش چی شد؟ گفت مادرم همین کار را کرد. نمی توانم به زبان بیاورم که چقدر خارق العاده بود. ما وارد یک اتاق شدیم که پر بود از آدم هایی مثل خودم. آدم هایی که نمی توانستند یک جا آرام بگیرند. آدم هایی که برای فکر کردن احتیاج به حرکت کردن داشتند». برای فکر کردن نیاز به حرکت داشتند. آنها باله انجام دادند. رقص تپ انجام دادند، رقص جاز انجام دادند، رقص مدرن انجام دادند، رقص معاصر انجام دادند. او بعد از مدتی برای پذیرش در مدرسه سلطنتی باله اقدام کرد، او یک تک رقص شد، و مسیر شغلی شگفت انگیزی داشت در مدرسه باله. بعداً فارغ التحصیل شد از مدرسه سلطنتی باله و شرکت خودش را راه اندازی کرد، شرکت رقص جیلین لین، با Andrew Lloyd Weber آشنا شد. او مسئول برخی از موفق ترین کارهای نمایشی موزیکال در تاریخ بوده، میلیون ها نفر از کارهای او لذت برده اند، و اون یک میلیونر ثروتمنده. اگه کس دیگه ای بود ممکن بود به اون چند تا قرص می داد و می گفت که آرام تر باشه.

حالا من فکر می کنم -- (تشویق حضار) به نظرم نتیجه ای که می توان گرفت اینه آقای Al Gore آن شب درباره بوم شناسی صحبت می کرد، و انقلابی که از Rachel Carson شروع شد. به اعتقاد من تنها امید ما برای آینده اینه که مفهوم جدیدی از بوم شناسی انسانی را دنبال کنیم، که در آن بازنگری کنیم مفهوم ذهنی مان را درباره غنای قابلیت انسان. سیستم آموزش و پرورش ذهن های ما را معدن کاوی کرده به همان شکلی که ما در معدن های زمین کاوش می کنیم: به دنبال یک کالای خاص. و برای آینده، این به درد ما نمی خوره. ما باید بازنگری داشته باشیم بر اصول بنیادی که طبق آنها فرزندانمان را آموزش می دیم. یک جمله زیبا از Jonas Salk بود که گفت «اگر تمام حشرات از کره زمین محو شوند، به ۵۰ سال نمی کشد که تمام حیات در کره زمین از بین خواهد رفت. اما اگر تمام انسان ها از کره زمین محو شوند، در عرض ۵۰ سال تمام گونه های حیات شکوفا می شوند.» و اون راست می گه.

چیزی که TED از آن تقدیر می کند، هدیه پندار انسانی. پندار. حالا باید مراقب باشیم که از این هدیه هوشمندانه استفاده کنیم، و از برخی از این سناریوها پرهیز کنیم سناریوهایی که درباره شان صحبت کرده ایم. و تنها راهی که این کار را بکنیم اینه که قابلیت های خلاق خودمان را ببینیم با همان غنایی که دارند، و ببینیم فرزندانمان را برای امیدی که هستند. و وظیفه ما اینه که تمام وجودشان را تربیت کنیم، که بتوانند با این آینده رو به رو شوند. در ضمن - ما ممکنه این آینده را نبینیم، اما آنها می بینند. و وظیفه ما اینه که به آنها کمک کنیم که آن را به خوبی بسازند. خیلی ممنونم

در سیستم آموزشی کشور چه می گذرد؟

یه جوک تلگرامی تازگیا شنیدم که می گفت یه روز دیگه از عمرمون گذشت و ما بازم از انتگرال تو زندگی مون استفاده نکردیم. ظاهرش خیلی باحاله ها ولی یک کم که بهش فکر کنیم دپرس می شیم. واقعا چند درصد از چیزهایی که تو مدارس و دانشگاه یاد گرفتیم به دردمون می خورن؟؟؟

یک کم برگردیم عقب. کل چیزهایی و که تو دبستان و راهنمایی و دبیرستان یاد گرفتید رو سعی کنید به خاطر بیارید. من خودم دارم این کار رو می کنم.

دبستان:

۱- الفبا: خدا پدر معلم اول دبستانمون رو بیامرزه.

۲- جمع، ضرب و تفریق

۳- یه سری خرده ریز علوم و دینی و اینا

راهنمایی:

تو این قسمت فاجعه بیداد می کنه. تو این جا همونطور که از اسمش بر میاد فرد باید راهنمایی بشه برای انتخاب مسیر زندگی آینده اش. تو ژاپن بچه ها از حدود چهارم دبستان میدونن قرار چی کاره بشن و فقط درس های مرتبط با علاقه شون رو می خونن. ولی تو ایران طرف فوق لیسانس برق دانشگاه شریفه و تازه متوجه میشه که دوست داره فوتبالیست بشه و همین قضایا پیش میاد که نه فوتبالمون رشد می کنه نه برقمون! و همینه که از آرژانتین می بازیم ولی میریم تو خیابون خوشحالی می کنیم. یا مثلا پدر و مادر خودشون رو که بچه شون دکتر بشه بعد بچه هه رنگ موهاش هم رنگ دندونش میشه و تاره میفهمه که اصلا از پزشکی خوشش نمیومده. برای همین میره خواننده میشه و....!

دبیرستان و کنکور

اگه راهنمایی عمق فاجعه بود این قسمت خود فاجعه اس. سال اول دبیرستان که معمولا به رفع خستگی امتحان های ورودی صد من یه غاز دبیرستان ها میشه. سال دوم ظاهرا آغاز جهت دهی به مسیر زندگی دانش آموزه. من خودم تو تیزهوشان درس خوندم که قاعدتا اگه نگیم بهترین دبیرستان ایرانه قطعاً میشه گفت که یکی از بهترین هاس. پس هر چی تو این مدرسه اتفاق بیفته قاعدتا چند برابر بدترش تو مدارس دیگه اتفاق میفته. انتخاب رشته تو مدرسه ما دو حالت بیشتر نداشت: یا ریاضی یا تجربی. هنر و انسانی و فنی و اینا هم برن کشکشونو بسابن. این موضوع هم که کلی زحمت کشیدن که برن تیزهوشان درس بخونن اصلا مهم نیست. انتخاب رشته ریاضی و تجربی هم که عمدتاً توسط والدین انجام می گیره و خلاصه دست از پا خطا کنید شیرشون رو حلالتون نمی کنن. از ما گفتن بود. اولین رگه های دخالت والدین همین جا شروع میشه. در نهایت سال سوم شروع میشه. زمانی که من کنکور می دادم شروع مطالعه برای کنکور از سال سوم شروع شد. یعنی اتلاف دو سال شیرین از زندگی بدون بازدهی علمی

و تبدیل شدن به دستگاه تست زنی. آقا این کنکور داغ دلمو تازه کرد. یعنی کنکور نبود نصف مملکت از نون خوردن می افتادن. این جا از کنکور خودم صحبت می کنم. من تابستون سال سوم استارت کار رو زدم دقیقا مصادف بود با اعلام نتایج کنکور داداشم که الان داره تو شهید بهشتی پزشکی شو می خونه. منم بلافاصله بعد از اعلام نتایج کنکور داداشم شروع کردم مثل جت درس خوردن. اون موقع خیلی از اونایی که الان دارن تو بهترین دانشگاه های ایران درس میخونن هنوز شروع نکرده بودن. خلاصه ما درس خوندن رو شروع کردیم همون سال سوم عمومیا رو بستم به معنای واقعی کلمه ریاضیم هم واقعا خوب بود. مونده بود سال پیش دانشگاهی و من و زیست و شیمی و فیزیک و رتبه برتر کنکوری که هرشب خوابش رو میدیدم. یعنی من سال کنکور فقط زیست و شیمی میخوندم تقریبا. ولی هیچ فایده ای حاصل نشد. من از زیست و شیمی متنفر بودم. بقیه درسا رو هم علاقه چندانی نداشتم ولی حداقل متنفر نبودم ازشون و میتونستم نمره بگیرم. و همین قضایا باعث شد من تو زیست و شیمی کنکور پایین ترین درصد های ممکن رو بگیرم شاید کارنامه مو تو این کتاب براتون پیوست کنم. الان نتیجه یه آینده مبهمه. مته اکثر بچه های دانشگاه ما و اکثر دانشگاه های ایران.

دانشگاه

تو دانشگاه که همه اذعان دارن کسی درس نمی خونه. اصلا تو دبیرستان که ما یه زمانی کنکور یه مفلوک بودیم (به کنکوری ها توهین نشه!) معلما می خواستن بهمون دلداری بدن می گفتن این آخرین سالی از زندگی تونه که دارین درس میخونین. الان که اومدیم دانشگاه فهمیدیم واقعا هم همینجوریه. درس خوندمون منحصر به شب های امتحانه و اگه استادی سخت گیر باشه خب حذفش می کنیم صبر می کنیم یه استاد پاس کن بیاد. دو ترم مشروطی هم که حق مسلمه دانشجو هست. این دو ترم مشروطی مال اوناییه که حتی شب امتحان هم حال ندارن درس بخونن (حیوونیا!) یعنی طرف تعطیل رسمی هم باشه بهش لیسانس رو میدن من که تا همین لیسانس تو این نظام آموزشی بودم ولی یک کم هم درباره فوق لیسانس میدونم کلا چهار ترمه دو سه روز هفته هم بیش تر نمیرن دانشگاه بعد چهار ترم که فوق لیسانس میدن باید یه پایان نامه ارائه بدین. دو راه دارین. یکی اینکه تحقیق کنید و دود چراغ بخورید و تو رشته تون رو در حد خودتون توسعه بدین. که خیلی حال نمیده. راه بعدیش اینه که راه بیفتین تو خیابون انقلاب برید پیش یکی از اونه عربده زن های عزیز (اونایی که داد میزنن پایان نامه) و بعدش پایان نامه رو می خرید و خلاص. تبریک می گم. شما نائل به فوق لیسانس شدید

یه بحث باحال هم هست به اسم آزمون ورودی. آقا ما نصف عمرمون داشتیم آزمون ورودی می دادیم. نه که داداشمون هم همیشه درسش از من بهتر بود و بهترین مدرسه ها قبول می شد و من قاعدتا اونجا ها قبول نمی شدم آقا چشمتون روز بد نبینه ما نصف مدارس پایتخت امتحان دادیم که بذارن بریم تو مدرسه شون. اکثر بچه های مدرسه مون همه مته من بودن. حقیقتش ما از مهد کودک تا الان که دانشگاهیم داشتیم امتحان ورودی میدادیم که انصافا بعضیاشون از اون سوالاشون از سوالای نکیر و منکرم سخت تر بود. باز حداقل اون دنیا رو می دونی سوالاش چیه. فک کن تو آزمون ورودی تیزهوشان راهنمایی به ما سوال مبنا دادن. راستش الانم نمیدونم مبنا رو چجوری تبدیل می کردیم. آقا ما برای مهد کودک هم آزمون ورودی دادیم. فک کن! البته شما هم دارین تو این جامعه زندگی می کنید بنابراین براتون نباید خیلی عجیب باشه! ولی تصورش باحاله یه بچه پنج شیش ساله نشسته جلوی پنج شیش نفر عصا قورت داده داده رزومه ارائه میده. واقعا چرا؟؟؟؟؟؟؟؟/ چرا تو مهد کودک ها زبان فرانسه تدریس میشه با شهریه های میلیونی؟؟؟ ما داریم به کجا میریم؟

این تجربه من حقیر از این نظام آموزشی بود. خیلی ها شاید با من برچسب تنبلی و سهل انگاری و غیره و ذلک بزنن که البته نظرشون محترمه. ولی آنچه اصل است از دیده پنهان است. چند روز پیش داشتم سریال بیگ بنگ تئوری رو میدیم (خیلی سریال باحالیه!). تو یه قسمتش دو نفر که دانشمندن قرار بود برای کودکان دبستانی سخنرانی کنن و اونا رو به علم علاقمند کنن. اگه اشتباه نکنم یکی از بچه ها از یکی از این دانشمندا می پرسه که چرا دانشمند شدی. بعد کاراکتر دانشمند یک کم فکر می کنه من همیشه دوست داشتم یه ستاره رپ بشم! ولی پدر و مادرم منو مجبور کردن که دانشمند بشم. البته سریال کمدیه ولی این شرح حال خیلی از ماهاست. نتیجه اینه که تو طول خیابون ولیعصر راه میری همینجوری داد میزنی مهندس می بینی که همه برمی گردن! کشور مهندسان و دکترا ها. کشور مهندسان بیکار! تورم علمی! همه ما بچگی هامون دوست داشتیم فوتبالیست، خواننده و بازیگر و ... بشیم. ولی جامعه ما رو به تحصیل سوق میده. جامعه مدرک گرا یعنی میری خواستگاری مدرکت چیه؟ میری کار کنی مدرکت چیه؟ در حالی که مدرک دانشگاهی سواد رو نشون نمیده. اکثر افراد تو دانشگاه ها درس نمیخونن تعارف که نداریم. جزوه شب امتحان و التماس استاد و دو شیفت کار می کنم و استاد چون مادرت و اپنا که از چشم کسی دور نیست. پس فردا همین آدما استاد دانشگاه میشن و واویلا. سواد نم کشیده اساتید و کلاس های خشک و بی روح. واویلا

نتایج این سیستم:

چند وقت پیش تی وی پلاس، نمی دونم تا حالا اسمشو شنیدین یا نه یه شبکه تلویزیونی اینترنتیه، یه ویدیو به اشتراک گذاشته بود اینم لینکش توصیه می کنم حتما نگاه کنید! <http://tinyurl.com/j3nc7dm>

از اونجایی که مطمئنم نمی رید نگاه کنید بهتون میگم درباره چیه. تیر این ویدیو اینه: جواب هایی که دود از کله تان بلند می کند. خودم همین الان دارم دوباره نگاهش می کنم الان تموم شد! اولش گزارشگر برنامه از یه آقا پسری می پرسه می تونین یکی از نقاشای بزرگ ایرانی رو نام ببرید و ایشون با خنده می گن می تونم اسب ابوالفضل رو نام ببرم. اولش به نظر یه شوخی بی مزه میاد ولی در ادامه می بینیم که اصلا شوخی نیست بلکه منظورش تابلو عصر عاشورا استاد فرشچیان بود. در ادامه گزارشگر از همه اقدار جامعه می پرسه که یه شعر از سعدی بخونن و اکثرشون نمی تونن یا نصفه نیمه و غلط می خونن(باور نمی کنید نه؟) یا مثلا سوال می پرسه که همسایه های شرقی ایران رو نام ببرن و باز هم کسی نمی تونه و حتی اکثرا اسم آخرین کتابی رو که خوندن یادشون نمیداد. نتیجه این سیستم آموزشی همین است. سیستمی که به جای اینکه افراد رو علاقه مند به کتاب خوندن کنه از کتاب خوندن فراری می ده. البته اگه منصف باشیم همه چی تقصیر سیستم نیست و ما خودمون بیشتر از همه در کتاب نخوندن مقصریم. سرانه مطالعه در ایران به طور دقیق مشخص نیست ولی گاهی تا دو دقیقه درسام اعلام شده. نگاهی به آمار مطالعه در دنیا نشون میده که کشورهایی که میزان مطالعه بیشتری دارن عمدتا کشور های پیشرفته تری هستن که دور از ذهن هم نیست. یعنی ژاپنی که بعد از جنگ جهانی با خاک یکسان شده بود و الان قاطب صنعتی دنیاس یکی از عوامل مهم پیشرفتش رو همین موضوع میدونن. هر فرد ژاپنی به طور میانگین روزی ۲ ساعت مطالعه می کنه و این درحالیه که در مدارس ژاپن تندخوانی تدریس میشه و افراد تندخوان به طور میانگین ۱۰ برابر افراد معمولی سرعت مطالعه دارن که میشه ۲۰ ساعت در روز. حالا این ۲۰ ساعت رو با ۲ دقیقه مقایسه کنید و ببینید که خیلی طول نکشیده که ژاپن گوی سبقت رو از بقیه کشور ها بگیره. از بحث اصلی یک کم منحرف شدیم ولی دوست داشتیم این بحث کتابخوانی رو هم پیش بکشم که کشیدم! با یک ضرب المثل فرانسوی این بخش رو به پایان میرسونم:

اگر از آخرین کتابی که خوانده اید یا آخرین باری که مسواک زده اید ۲۴ ساعت میگذرد لطفا دهانتان را ببندید!!

قسمتی از خاطرات یک بازدیدکننده از مدرسه ای در ژاپن :

از مدیر مدرسه سوال شد؛ شما دانش آموزان خوب را چگونه تشویق می کنید؟ مدیر مدرسه متوجه منظور ما نشد و با کنجکاوی به چهره مترجم نگاه کرد. مترجم توضیح داد که به دانش آموزی که نمرات خوب دارد چه جایزه می دهید؟

با این که ژاپنی ها بسیار دیر می خندند و بسیار جدی می باشند اما با شنیدن این سوال چهره مدیر تغییر کرد و خندید! بعد با تعجب پرسید ((مگر برای اینکه دانش آموزی درس خوانده است، باید به او جایزه داد؟!)) این پرسش ما را متوجه ساخت که رویکرد معلمان ژاپنی و معلمان ایرانی در این زمینه چقدر متفاوت است! مترجم سوال کرد)) پس چه تفاوتی بین دانش آموزان درس خوان و موفق، با دانش آموزانی که در دروس خود موفق نیستند، قائل می شوید؟

مدیر مدرسه که دوباره چهره ی جدی به خود گرفته بود، پاسخ داد: ((ما به دانش آموزان موفق تکلیف بیشتری می دهیم)) . این بار، نوبت ما معلمان ایرانی بود که بخندیم! چرا که در مدارس ما مرسوم است که دانش آموزان ضعیف تکلیف بیشتری بنویسد! وقتی مدیر محترم متوجهی تعجب و خنده ی ما شد؛ توضیح داد که: دانش آموزان ژاپنی برای ورود به دبیرستان آزمون دشواری را پیش رو دارند لذا، دانش آموزی که تکلیف بیشتری از آموزگار خود دریافت می کند، خوشحال است و می داند که برای آزمون

ورودی دبیرستان می تواند خود را آماده تر نماید، بنابراین تکلیف بیشتر بهترین پاداش برای دانش آموز موفق است.)) توضیح آقای مدیر به قدری قانع کننده بود که همه ی ما را به فکر فرو برد!!)

در زیر بعضی ویژگی های مدارس دوره ی ابتدایی و راهنمایی ژاپن را می خوانیم :

-به دانش آموز نمره داده نمی شود و هیچ دانش آموزی مردود نخواهد شد. نمره ، ابزاری برای کنترل نیست و مربی واقعا پرورش دهنده است و ارزیابی بصورت گروهی انجام می شود و گروه باید تلاش کند که همه در سطح خوبی قرار بگیرند.

-کار گروهی مبنای آموزش است. کلوپ ها و گروه های مختلف در مدارس فعال هستند و دانش آموز در گروه های مختلف عضو می شود و انجام کار جمعی را می آموزد.

-آموزش مسئولیت پذیری با دادن مسئولیت های کوچک به کودکان مثل پرورش یک گل و وادار کردن او جهت پاسخ گویی نسبت به این مسئولیت.

-هزینه ی آموزش در تمام مدارس روستاها و شهرها یکسان است.

-در ژاپن ، سرایدار وجود ندارد و وظیفه ی تمیز نگه داشتن مدارس حتی سرویس های بهداشتی به صورت گروهی به دانش آموزان سپرده می شود.

-در مدارس ژاپن ، گروه های ویژه ای مثل شاگرد اول ها ، با استعدادها ، پیشتازان و فرزندان وجود ندارد. همه می توانند در اردوها و برنامه های مختلف شرکت کنند.

-همه ی دانش آموزان با هر شکل و قیافه و وضعیت مالی و استعداد در هر جای کشور (پایتخت و شهر و روستا) به طور یکسان آموزش می بینند و مدارس تیزهوشان یا مدارس ویژه وجود ندارد.

-در ژاپن استعدادها شناسایی می شود و بعد از دوره ی راهنمایی تفکیک ها صورت می گیرد. به کسی به خاطر یک استعداد خاص نسبت به دیگران بهای خاصی داده نمی شود ، چون هر کدام از دانش آموزان در زمینه ی خاصی استعداد دارند.

-در مدارس ژاپن ، شادی و سر و صدا و جنجال موج می زند و کسی با چوب و کتک و فحش و تشر مانع از خوشحالی و جیغ و داد و تحرک بچه ها نمی شود.

-برنامه های ویژه ای برای شاد نگه داشتن دانش آموزان در مدارس ژاپن در نظر گرفته می شود.

-ژاپنی ها اصلا از خرج کردن برای تجهیز مدارس ابایی ندارند و بودجه های هنگفتی صرف تجهیز مدارس به کتابخانه ، آزمایشگاه ، زمین بازی ، وسایل ورزشی ، استخر شنا ، سالن نمایش ، وسائل سمعی و بصری و حتی گلخانه می کنند.

-هنگامی که مدارس تعطیل می شوند دانش آموزان گریه می کنند

در جامعه چه می گذرد(مدرک گرایی)

یه جوک تلگرامی دیگه هم اخیرا خوندم (آره جوک زیاد می خونم!) که می گفت به نظرتون وقتی مدرکم رو گرفتم فلافل بزنم یا آب هویجی. البته توصیه من به این دوست عزیز فلافلیه. اونم از نوع سلف سرویشش. یادم باشه یه داستان درباره فلافل فروشی تعریف کنم. از بحث دور نشییم. یه جا خوندم که جوک ها عبارت اند از تراژدی+ زمان. یعنی بدبختی هایی که زمانی ازشون گذشته و ما بهشون عادت کردیم تا این حد که بهشون می خندیم. مصداق کاملش همین جوکه. تراژدی قضیه اینه که فارغ التحصیلی از دانشگاه تضمین کننده پیدا کننده یه شغل مناسب نیست. البته تضمین که چه عرض کنم! نشون دهنده اش هم نیست! حالا علت این قضیه چیه؟ اصلا چرا ما می ریم دانشگاه؟ اصن آیا همه برن دانشگاه؟ یا اصن بلافاصله بعد از پیش دانشگاهی باید بریم یا اینکه بد نیست یک کم قبلش درباره دانشگاه رفتن فکر کنیم؟ چند وقت پیش اخبار یه خانمی رو نشون میداد که دخترش رو آورده بود دانشگاه ثبت کنه. شاهکار این دختر خانم این بود که همه درصدای کنکورش رو صفر زده بود. جالب بود از رتبه آخر کنکور خیلی فاصله داشت نمی دونم بقیه با برگه های کنکورشون چیکار می کنن!!! خلاصه این خانم فکر می کرد رفتن به دانشگاه موفقیت دختر خانمشون رو تضمین می کنه. ولی یه آمار جالب تو روزنامه اخیرا خوندم که می گفت ۸۵ درصد دانشجو ها در کارهای غیر مرتبط با رشته شون مشغول به کار میشن. یعنی از هر ۱۰ نفر ۸ نفر نصفی! یعنی اگه ۸۵ درصد دانشگاه های جامعه تعطیل بشن آب از آب تکون نمی خوره. تازه ممکنه اتفاقای خوبی هم بیفته. یه مثال قابل لمس بزنم. اگه نگیم خیلی بدون شک می تونیم بگیم که تعداد قابل ملاحظه ای از فوتبالیست ها و ورزشکارا و حتی هنرمندا دانشگاه درس می خوندن بعد دیدن که یا رشته شون آینده نداره یا اونا بهش علاقه ای ندارن. برای همین مثلا طرف دانشجوی برق شریف بوده یهو فوتبالیست میشه. حالا یا ترک تحصیل می کنه یا برای اینکه گرامت نده تموم می کنه درسشو به زور! یا دیگه بدتر از همه طرف دکتراشو گرفته بعد دیده اصلا دوست نداشته دکتر بشه برای همین رفته خواننده شده! حالا اگه این آقای فوتبالیست به جای این که دانشگاه بره میرفت فوتبال بازی می کرد شاید ما دقیقه ۹۰ از آرژانتین گل نمی خوردیم و شاید تیم ملی مون وضعیتش این نبود. یا این آقای خواننده مون به جای این که بره دانشگاه اگه می رفت بیشتر تمرین آواز می کرد شاید می رفت یه جایزه گرمی چیزی می گرفت.

حقیقتش من فکر می کنم که ما یه جورایی مجبوریم بریم دانشگاه. در واقع به نظرم جامعه ما رو یه جورایی به دانشگاه رفتن سوق میده. فکر کن رفتن خواستگاری اولین سوال یا دیگه نهایتا دومین سوال اینه که آقا داماد چی خوندن تو دانشگاه! راستش خیلی مهم نیس که چی خوندن و اینکه به شغلشون چقدر به رشته شون مربوط باشه مهم اینه که یه چیزی خونده باشن. فکر کنید طرف رفته مهندسی گوشت خونده تو دانشگاه غیرانتفاعی شهرستان های دور افتاده. بعدشم الان انبارداره. مهم اینه که الان آقای مهندس. مهندسه چی؟ چه اهمیتی داره؟ یا طرف رفته تو پیام نور زبان سواحیلی خونده(چند وقت پیش تو اخبار نشون میداد) بعد به زور سه ترم مشروطی و جلسه شورا و نامه از مسجد محل و التماس استاد و خرید پایان نامه و اینا یه فوق لیسانس می گیره.. بعد دیگه سواحیلی حذف میشه. ایشون میشن زبان شناس کلی هم کلاس داره. این تازه مراسم خواستگاری بود. استخدام ها که جای خودشون رو دارن. اصن شما تو پارک بخواین با یه نفر آشنا بشین(خانم ها با خانم ها و آقایون با آقایون!). اصن سر صحبت با این موضوع باز میشه که دو طرف تو دانشگاه چی خوندن. بعد آیا تو این جامعه میشه دانشگاه نرفت؟؟ برای همین اکثرمون میریم چهارسال، شیش سال یا بیشتر از عمرمون رو هدر می دیم برای این که در دهن مردم رو ببندیم. که میدونیم هیچ وقت بسته نمیشه. باور نمی کنید. بیاین یه لیستی از ثروتمند ترین افراد دنیا رو براتون بیارم که دانشگاه نرفتن و مدرک ندارن:

ریچارد برانسون

مدرسه را در سن ۱۶ سالگی ترک کرد.

دست‌آوردها: برانسون برند ویرجین را - که شامل ویرجین رکوردز، ویرجین آتلانتیک، و صدها شرکت دیگر می‌شود- به یک قدرت جهانی تبدیل کرد، که باعث شد ثروتش به میلیاردها دلار برسد

مایکل دل

هم‌زمان با تحصیل در دانشگاه تگزاس در آستین، شرکت کامپیوتری‌ای به نام پی‌سی‌ز راه‌اندازی کرد، و بعد هم برای مدیریت شرکتش، از ادامه‌ی تحصیل انصراف داد.

دست‌آوردها: شرکت مایکل دل، بعدها به شرکت دل تغییرنام داد؛ و سال (۲۰۰۸) هم بیش از ۶۱,۴ میلیارد دلار ارزش داشت

لری الیسون

دو بار از دانشگاه انصراف داد. او به دو دانشگاه ایلینوی و شیکاگو می‌رفت، ولی هرگز مدرکی نگرفت.

دست‌آوردها: الیسون سرمایه‌ای ۲۰۰۰ دلاری را در سال ۱۹۷۷ به کار گرفت، تا چیزی را راه‌اندازی کند که بعدها شرکت اوراکل، دومین شرکت بزرگ نرم‌افزاری دنیا لقب گرفت.

استیو جابز تنها یک ترم در دانشگاه تحصیل کرد.

دست‌آوردها: جابز موسس و مدیرعامل شرکت اپل بود. او بزرگترین سهام‌دار عمده‌ی دیزنی بود. مجله‌ی فرچون، جابز را به عنوان قدرت‌مندترین تاجر آمریکا توصیف کرده بود.

چند تا داستان باحال دیگه هم تعریف کنم کلا روحیه بگیرین:

داستان کریستیانو رونالدو:

بچه که بودم روزی معلممان از من پرسید وقتی بزرگ شدی می خواهی چه کاره شوی؟

می گفتم فوتبالیست .

معلم گفت: تو نمی توانی فوتبالیست شوی از هر ۳۰۰ کودک یک نفر فوتبالیست می شود.

من گفتم: می خواهم آن یک نفر من باشم

آن روز معلم و همه همکلاسی هایم با صدای بلند خندیدند ولی حالا منم که می خندم

البته این ربطی به دانشگاه نداشت 😊 ولی باحال بود گفتم بذارم!

رالف لورن از مدرسه اخراج شد تا به ارتش بپیوندد بعد از اتمام دوره خدمت در مغازه لباس فروشی یک فروشنده ساده بود اما امروز ارزش خالص دارایی او ۶,۴ میلیارد دلار

تا یادم نرفته داستان اون پسر فلافل روی بگم که یه مثال وطنی هم زده باشم:

چند وقت پیش تو سایت جوان آنلاین یه تیتري توجهم رو جلب کرد:گاهی موفقیت را با فلافل سنگفرش می کنند که آدمو یاد کتاب سنگفرش های هر خیابان از طلاست مینداخت. داستان درباره یه آقاییه به نام سعید مرادی که یه فلافل تپل داره که پاتوق شده و مردم براش صف می کشن. این آقا سعید تحصیلات نداره. شاید تا حالا کتابی درباره مشتری مداری نخونده باشه ولی میگه همیشه برخورد با مردم رو دوست داشته و چه راهی بهتر از فلافل فروشی برای این که به علاقه اش برسه؟ یه خبرنگاری باهاش مصاحبه کرده بود که من یه بخش از مصاحبه رو که خیلی خوشم اومد کلتشو براتون میذارم. چه خوبه که بعضی چیزها رو از آدمایی که سواد آکادمیک ندارن یاد بگیریم:

مدرک و شغل، درآمد نمی شود

مسئله ازدواج واقعاً مسئله مهمی است. از طرفی خانواده دختر دوست ندارند فرزندشان دچار مشکل شود و از طرفی پسر دوست دارد به خواسته اش برسد پس هرچه را ملاک و معیار قرار می دهند ناشی از نگرانی های آنهاست اما من معتقدم این نگرانی ها با تحصیلات دانشگاهی، شغل پردرآمد و شخصیت اجتماعی منحصر به فرد رفع نمی شود. چه بسا آدم هایی که امروز فوق لیسانس دارند اما تعهد انجام یک شغل را به طور کامل ندارند چه رسد به تعهدات ازدواج. خود ما چقدر با خانواده هایی روبه رو شده ایم که به خاطر یک پسوند مهندس، دکتر و استاد، دخترشان را شوهر داده اند اما بعد از مدتی به خاطر مشکلات عدیده حتی راضی به طلاق دخترشان شده اند. اینها اصلاً ملاک های خوبی نیستند. خانواده همسر من تنها با شناختی که از من در محیط کاری ام داشتند شرایط و شغلم را پذیرفتند چون می دانستند مردی که مسئولیت پذیر باشد حتی اگر مدرک دانشگاهی، درآمد آنچنانی و پرستیژ اجتماعی نداشته باشد به هیچ قیمتی حاضر نمی شود از رفاه زن و زندگی اش کم کند. خود من هم فکر می کنم چنین مردی به هر قیمتی رضایت همسرش را جلب می کند حتی اگر مجبور شود صبح زمانی که همسرش خواب است از خانه بیرون بزند و شب زمانی که او خواب است به منزل برود، درست شبیه شرایط من و همسرم. مخارج زندگی این روزها خیلی زیاد است حتی اگر قانع باشی و صرفه جو. ما چون به این نتیجه رسیده ایم تصمیم گرفته ایم هر دو پا به پای هم کار کنیم. همسر من در مهد کودک کار می کند و صبح ها قبل از اینکه من از خواب بیدار شوم سرکار می رود در مقابل من چون تا دیر وقت در مغازه هستم. شب وقتی منزل می رسم که او از خستگی خوابش برده است اما پیامک دادن ها، تماس ها و همین کار کردن برای پیشرفت زندگی مان نمی گذارد ذره ای از علاقه بین من و او کم شود و این خودش به اندازه یک دنیا ارزش دارد.

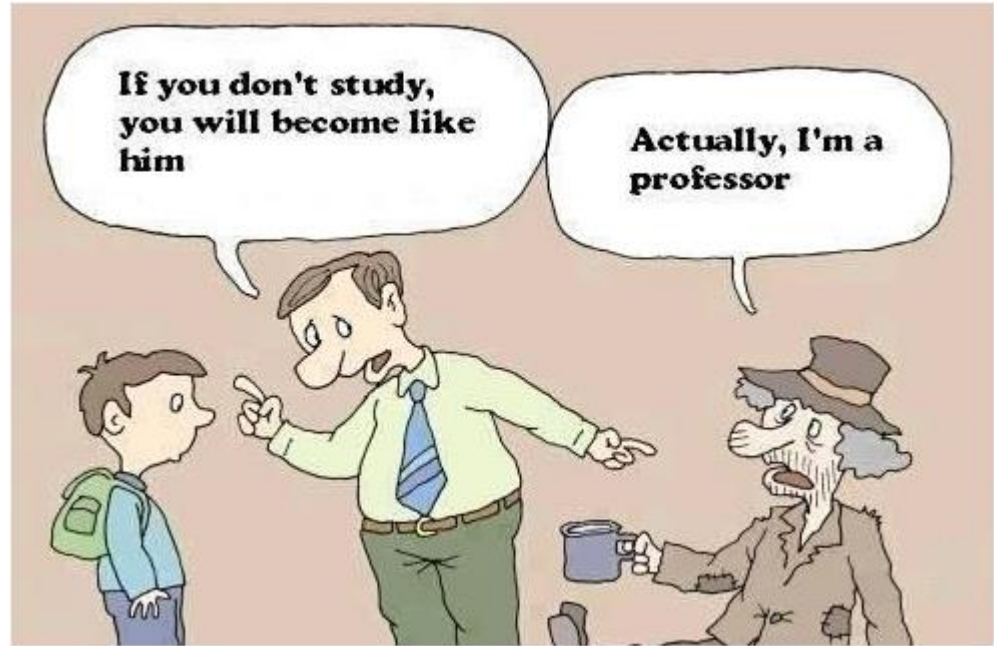
به جون خودم از استفان کاوی و برایان تریسی و امثالهم بهتر صحبت کرد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یه چیز دیگه هم بگم انتخاب مسیر زندگی لزوماً مسیری نیست که توش پولدار بشین. مثلاً چند وقت پیش در مورد یه پیرمردی خوندم که هر روز چرخدستی به دست راه می افتاد و جاهایی که احتیاج به ساختن پل داشت برای معلولان پل درست می کرد. این مسیر، مسیری که اون انتخاب کرده و هیچ وقت هم به پول نمی رسه. ولی چرا این کار رو می کنه؟ به خاطر حس خوشایندی که از کمک کردن بهش دست می ده. انقدر این حس برایش ارزش داره که براش زندگیشو میذاره. خیلی تامل برانگیزه!

علم بهتر است یا هنر؟

اینکه در مدارس به هنر اهمیت داده نمیشود فقط مختص ایران نیست. من چیزی که از هنر دبستان یادمه به کلاس خط بود که یه هفته در میون تشکیل نمی شد. تو راهنمایی هم کلاس خط بود که تشکیل می شد و انقدر سخت گرفته می شد که خیلی وقتا مجبور می شدیم مریض بشیم! بعد از راهنمایی دو تا انتخاب داری یکی اینکه بری دبیرستان یکی دیگه اینکه بری هنرستان. من که مثلا شاگرد درسخونی بودم اصلا متوجه نشدم که مکانی به نام هنرستان وجود داره. چون شاگرد زرنگا که هنر نمیرن هنر مال تنبلاس!!! برای همین رفتم دبیرستان که اونجا هم یا ریاضی بود یا تجربی. انقدر سریع تو درس غرق شدیم که نفهمیدیم داریم کجا میریم. یهو دیدیم سال کنکوره من هم دارم کنکور تجربی میدم. بدون این که حتی فکر کنم قراره تو آینده چی بشم. چند بار به فکرم زد کنکور هنر بدم ولی فایده ای نداشت. چیزی نخونده بودم. اینکه هنر از علم مهم تر باشه باز جای بحث داره ولی خب هنر هم مهمه مگه نه؟ یه دبیر ادبیات داشتیم که می گفت علم رو همیشه از بقیه کشور ها گرفت ولی هنر هر کشور متعلق به خودشه. شما می تونید جدیدترین دستاورد های علم پزشکی رو از بقیه کشورا بگیرید. ولی اگه شکسپیر خدا بیامر رو هم بیارین برای فرهنگ ایران و مردم ایران شعر بگه نمی تونه. چون تو ایران زندگی نکرده. فرهنگ هر کشور بدست مردم خودش ساخته میشه.

تو دبیرستان هم که دیگه وقت برای این قرطی بازی نیس باید بشینی صبح تا شب برای کنکورت تست پرتکرار بزنی. این از نظام آموزشی هنر در کشور ما. بعد تو همی



خودمان از همه بیشتر مقصریم:

یه جریان فلسفی ادبی هستش به نام اگزیزستانسیالیسم(اسمش که خیلی با کلاسه). این فلسفه به زبون ساده میگه که :اگر یک افلیج مادرزاد نتواند قهرمان دوندگی در جهان شود،خودش مقصر است. واقعا هم همینطوره. چقدر مثال زیاد میتونم بزنم از آدمایی که در اوج بدبختی تونستن گلیم خودشون رو از این دنیا بیرون بکشن. من هم اگر آدم قوی ای بودم میتونستم خلاف جهت جریان آب شنا کنم. به نظر من هر کسی که به دنیا میاد یه وظیفه ای بر عهده اش هست که باید انجام بده. آدمای بزرگ اونایی ان که اول میفهمن که اون وظیفه چیه و بعد انجامش میدن. به نظر من همه آدمای به انیشتین، پیکاسو یا هوگوی درونی دارن. ولی خیلیا هیچ وقت اون استعدادشون رو به صورت بالفعل در نمیارن. خیلیاشون به جای اینکه اهداف زندگی شون رو پیگیری کنن می رن وسیله ای میشن که بقیه اهدافشون رو پیگیری کنن. میرن با حقوق های ناچیز ۳۰ سال لحظه شماری می کنن که بازنشستگی شون برسه و بتونن باقی عمرشون رو استراحت کنن. ولی اونایی که هدف دارن سرگرمی شون جز تلاش برای رسیدن به اهدافشون نیست. اون ها تک تک لحظه های عمرشون رو زندگی می کنن. اون ها به جز کار کردن تفریحی ندارن و در آخر همه دنیا رو به زانو در میارن. این ها همون امسال استیو جابز و بیل گیتس و انیشتین هستن

ترس:

بباید روراست باشیم. ما ترسیدیم. همه ما رویاهایی داشتیم. ولی ما ترسیدیم. شاید نیازی نبود که ما دانشگاه بریم. ولی ما ترسیدیم. ترسیدیم که مقبولیت اجتماعی مون رو از دست بدیم. ترسیدیم که دیگه مورد تایید بقیه نباشیم. ما برای بقیه زندگی کردیم. ما ترسیدیم که رویاهامون رو دنبال کنیم. ترسیدیم به خاطر رویامون از دانشگاهی که هیچی توش یاد نگرفتیم بیایم بیرون. بعد فکر کردیم امثال استیو جابز که رویاهاشون رو دنبال کردن اصلا آدم ها عجیب غریبی ان. پیش خودمون گفتیم برو به فکر نون باش که خربزه آبه. برای همین وقتی بچه مون اومد پیشمون گفت که من می خوام فوتبالیست بشم. گفتیم فوتبال؟؟؟؟ به جای اینکه تشویقش کنیم و بهش بگیم برای رسیدن به هدف بجنگ دلسردش کردیم. بچه هامون رو مثل خودمون کردیم. چون خودمون به اهدافمون نرسیدیم. فکر کردیم رسیدن به رویا مثل افسانه ها می مونه. برای همین رویاهای بچه هامون رو مسخره کردیم. خالق کتاب های هری پاتر یک زن مطلقه بود. خانم رولینگ رو قبل از شهرت تصور کنید فکر کنید که بیاد از شما بپرسه من می خوام یه رمان بنویسم که خرج زندگیمو در آرم. واکنش شما بهش چیه؟ برو بابا خانم رولینگ شما هم دل خجسته ای داریا. ما صبح تا شب داریم جون می کنیم هشتمون گره نهمونه (خارج نمی دونم چجوریه ولی فک کنم اگه ایشون تو ایران بود همون موقع از خجالت آب میشه و میره روزنامه همشهری صفحه نیازمندیها!!!، یه چیز دیگه اگه کتابشو اول تو ایران چاپ می کرد فکر کنم با معیار کتابخوانی تو ایران همون روز اول ورشکسته می شد خودکشی می کرد! یا مثلا من یه رفیق دارم تو دانشگاه صداس خیلی خوبه و اینو نه فقط برای این که دوستمه میگم. ترم پیش می گفت من ده میلیون سرمایه دارم ایشالله برای عید آهنگ میدم بیرون . گفتم ایول دمش گرم یه نفر بالاخره پیدا شد که برای رسیدن به رویاش تلاش می کنه. همچین هم وضع خراب نیست. بعد عید دیدمش گفتم چی شد؟ کجا دانلود کنیم. گفتش دلت خوشه ها. رفتم به جاش پرآید گرفتم دست تو. حالا این که مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه بماند. می گفتش که این همه پول خرج کنم آخرشم هیشکی آهنگمو گوش نده که چی بشه؟ آخه دوست خوب من . تو صدات به این خفنی .چرا از ترس اینکه شکست بخوری اصلا تلاش نمی کنی ؟

چرا در راه رسیدن به علاقه ات کاری نمی کنی. چرا به حرف دلت گوش نمی دی ؟

تا حالا اسم ویکی پدیا به گوشتون خورده؟ پد-پ! اسم سایت انکار تا چطور؟ اونو نشنیدید مگه نه؟ انکار تا به فرهنگ آنلاین مثل ویکی پدیا بود. تقریبا با هم شروع به کار کردن و به جورایی رقیب هم محسوب میشدن. انکار تا مال شرکت مایکروسافت بود. شرکت مایکروسافت می خواست دیگه بترکونه. کلی استاد دانشگاه و دانشمند استخدام می کنه و کلی پول بهشون میده که در بازه های زمانی معین مقالاتی رو در سایت انتشار بدن و در همون زمان ویکی پدیا ظهور می کنه و ویکی پدیا میگه هر کی دلش میخواد میتونه تو سایت ما مطلب انتشار بده و ما هم به قرون هم تو جیبتون نمیذاریم و ویکی پدیا برنده میشه. تا جایی که الان حتی اسمی از انکار تا برده نمیشه. چرا؟ دلیل موفقیت ویکی پدیا چیه؟ چون افراد توش به خاطر دل خودشون کار می کنن و وقتی افراد واسه دلشون کار کنن بهترین نتیجه رو می گیرن. به مثال ملموس تر میزنم. در مورد من صادق شما رو نمیدونم. دیدین وقتی خونه بیکارین موهاتونو برای خودتون درست می کنین چقد شبیه برد پیت میشین؟ بعد حالا برای مهمونی موهاتونو مرتب می کنین شبیه کلاوس کینسکی میشین؟(به من اعتماد کنید زشته!)

و در آخر :

برای شنا کردن خلاف رودخانه قدرت و جرات لازم است. وگرنه هر ماهی مرده ای می تواند موافق جریان آب شنا کند.

در برخورد با کسانی که از ما حمایت نمی کنند چه کنیم؟

تو یکی از سخنرانی های TED به آقای به اسم Scott Dinsmore درباره اینکه کارش رو ول کرده بود می گفت. میگفتش که اولش گفتم با این کار می تونم رزومه ام رو تقویت کنم ولی بعد دیدم که مدت زیادی که دارم این کارو انجام میدم و ازش متنفر بودم. راستش فکر کنم خیلی از ماها هم فکر نمی کردیم که کاری که شروع کردیم تا الان با ما باشه مگه نه؟ بعدش میگه که طبق مطالعات Deloitte ۸۰ درصد مردم از کارشون لذت نمی برن. یعنی از هر ده نفر ۸ نفر! بعد تعریف می کنه که ساعات زیادی رو به تحقیق درباره این موضوع اختصاص میده و می فهمه که خیلی از مردم کارشون رو انجام میدن چون دیگران این رو ازشون خواستن! سپس ویژگی مشترک افرادی رو بیان می کنه که به کارشون علاقه دارن مثل خودشناسی. یعنی بفهمیم که زنده ایم که کدوم کار رو انجام بدیم. یعنی اگه مردیم دوست داریم به چه چیزی ازمون یاد شه. این که به شغل چه کسانی به جورایی حسودیتون میشه و می خواین جای اونا باشید. یا تجارب. یعنی اینکه ما در هر لحظه در حال یادگیری هستیم و می فهمیم که در چه چیزهایی خوبیم و در چه کارهایی فاجعه ایم. مردم به دو دلیل اهدافشون رو دنبال نمی کنن. یا اینکه خودشون به موفقیتشون باور ندارن یا اینکه دیگران مانع میشن. هر نظریه ای، هر حرکتی، هر نوآوری ای در ابتدا به نظر احمقانه میومده تا اینکه به نفر انجامش بده. تا قبل از راجر بانیستر علم فیزیک می گفت که امکان نداره کسی بتونه بیشتر از ۴ مایل رو در یک دقیقه طی کنه تا اینکه اون این رکوردو زد. دو ماه بعد ۱۶ نفر دیگه هم تونسته بودن رکوردو بززن. بعد اشاره می کنه که باید اطرافمون رو پر از آدم هایی کنیم که به ما اعتقاد دارن و نقل قولی از جیم رون رو بیان می کنه که میگه ما میانگین ۵ نفری هستیم که بیشترین وقت رو باهاشون سپری می کنیم. بعدش میرسه به جنبش live your legend. این آقا تصمیم می گیره به بقیه افراد در رسیدن به اهدافشون کمک کنه. برای همین به سایت درست می کنه به همین اسم. شما هم همین الان میتونید توش عضو بشید. بعد از اینکه عضو شدید هر هفته به شما ایمیل زده میشه و به شما راهنمایی های اون هفته داده میشه که بتونید آروم آروم به اهدافتون نزدیک بشین. من اسمشو میذارم: بیداری رویاها!

من خودم تو این کمپین عضوم. چند روز پیش هم به ایمیل برام فرستاد که دوست دارم ترجمه شو این جا بذارم. درباره نحوه

برخورد با آدمایی که ازمون حمایت نمی کنن ۸ روش گفته:

۱- شروع و پایان با همدردی: در زمانی که شما در حال گام گذاشتن در سفر خود در مسیر کشف خود حقیقی تان هستید، احتمالا با بی حمایتی دیگران برخورد خواهید کرد که ممکن است باعث خشم، ناامیدی و سرخوردگی شما شود. اما به خاطر داشته باشید که از زمانی که شما تصمیم می گیرید که راه جدید یا متفاوتی را انتخاب کنید به طور طبیعی موجب عدم تعادل برای دیگران می شود. به هر حال آن ها به عنوان شخصی با یک سری کارهای مشخص عادت کرده اند. بنابراین اگر شما "جدید" را ببینند طبعاً مدتی طول می کشد که شما "قدیم" را فراموش کنند و قاعدتا ممکن است از خود مقاومت نشان دهند. نگاه کنید که ۷,۴ میلیارد دیدگاه مختلف در جهان وجود دارد. در واقع مقاومت سایر افراد به کاری که شما انجام می دهید نیست. بلکه موضوع تأثیری است که روی زندگی آن ها می گذارد و ترس اینکه شما "قدیمی" را از دست بدهند. و بهترین راه برای ابراز همدردی چیست؟ اینکه به آن ها گوش دهید و به دیدگاه اون ها احترام بذارید.

۲- باز کردن به جای بستن: تجربه ی احساس پشتیبانی نشدن هیچ وقت جذاب نبوده! و اغلب وقتی ما با آن مواجه می شویم به جای باز کردن می بندیم! و کار بدتری که اغلب انجام می شه اینه که کارتون رو مخفی می کنید که تنها نتیجه اش جدایی بیشتر شما از دیگرانه. به آن ها بفهمانید که شما هم هراسان و در عین حال هیجان زده اید. برای باز کردن سر صحبت از کارهایی که کرده اید صحبت کنید. آن را تبدیل به داستان فیل در اتاق نکنید. اگر این کار را انجام بدین به زودی شاهد یک مسابقه برای تخلیه خشم خواهید بود. و در کنار آن هدف انجام دادن کاری که عاشق آن هستید چیست اگر فقط بتونید علاقه تان رو فقط در محدوده خاصی از زندگی تان بروز دهید. طبیعتاً این کار برای دراز مدت جواب نمی دهد.

استراتژی: بدون ترس و واهمه خودتان باشید. وقتی با دوستان وقت می گذرونید و از کارتون سوال می پرسن به اونا حقیقت رو بگین. بهشون از هیجانانگیز و ترساتون بگین. هر چی بیشتر به زاویه دید شما نزدیک بشن بیشتر شما رو درک می کنن. با شریک زندگی و پدر و مادرتون درباره کارتون درد دل کنید. مهم تر از همه هر کاری که می کنید هیچ وقت از به اشتراک گذاشتن پرهیز نکنید. با خفه کردن رویاها و صحبت نکردن درباره اونا ممکنه غم انگیز ترین اتفاق ممکن بیفته.

۳- آن ها را در "چرا"های خود شریک کنید: شاید فکر کنید مردمی که از شما حمایت نمی کنند و آرزو ها و فعالیت های شما را نادیده می گیرند برای این آفریده شده اند که جاه طلبی های شما رو با خاک یکسان کنند. اما واقعیت اینه که شما زمانی رو اختصاص ندادین که که "چرا" هاتون رو با اونا در میون بذارین و بنابراین اونا حقیقتاً نمی دونن شما دارین چیکار می کنین و خب طبیعتاً نگرانی شونو ابراز می کنن. منطقیه نه؟

و اغلب این موضوع باعث میشه که اون ها داستان هایی رو درباره شما خلق کنن. مثلاً این که شما از زندگیتون رضایت ندارین و به چیزی که هستین قانع نیستین و ...

شده تا حالا از رفتار کسی بی نهایت عصبانی بشین ولی وقتی که حقیقت ماجرا رو بفهمین احساس حماقت کنین. مثلاً به خاطر دیر رسیدن کسی خیلی عصبانی بشین ولی وقتی بفهمین که مثلاً تو راه تصادف کرده یا مثال رمانتیک تر رفته براتون کادو بخره عصبانیتون فروکش می کنه و احساس پشیمونی می کنید.

سوء برداشت و ساخته شدن فرضیه های غلط پیش زمینه ی کاملی برای به وجود اومدن اختلافات و فجایعه! مخصوصا وقتی که وارد روابط میشیم. پس به جای اینکه کاری کنیم بقیه برامون داستان بسازن خودمون حقیقت رو بهشون بگیم و بهشون بگیم "چرا"

بدون این که جبهه بگیرید به حرف های آن ها گوش بدین و سپس "چرا" هاتون رو با اونا در میون بذارین. در این شرایط شما موقعیت فوق العاده ای برای این دارید که دیگران رو متقاعد کنید یا بهتر از اون یه کاری کنین که از دیدگاه شما به این موضوع نگاه کنن.

البته این به این معنی نیست که وقتی شما "چرا" هاتون رو با اونا در میون گذاشتین پهو همه چی بر وفق مراد شه اما حداقلش اینه که شما نشون دادید که بهشون اهمیت میدین و وقت و توجه تون رو به اون ها اختصاص میدین که بفهمن چقدر برای شما ارزشمندن. بقیه اش با خودشونه.

۴- بیخیال انتظارات بقیه بشین!

علت عمده ناامیدی در زندگیمون انتظاراتیه که ناخواسته به گردن ما گذاشته شده. اگه دیدگاهتون درباره زندگی این باشه که آسونه اونوقت با کوچکترین مشکل به شدت درب و داغون میشین. به زندگی به دید یه تجربه نگاه کنین اونوقت هر وقت اوضاع درست پیش رفت قدردان خودتونید و هر وقت هم به مشکل برخوردید تجربه کسب می کنید. به نظر ما انتظارات بقیه تقریبا هیچ دردی از شما را دوا نمی کنند. چند تا از انتظاراتی که شما برای بقیه برآورده می کنید به ذهنتون بیارید و از خودتون بپرسید که اصلا بهتون کمکی می کنه؟

و قسمت جالب ماجرا اینه که بسیاری از دوستان و خویشان شما از شما حمایت نمی کنند چون با انجام کارتون بخشی از انتظارات آنها برآورده نمیشه.

استراتژی پیشنهادی: انتظارات بقیه را با تعهد به کسانی که دوست دارید و کاری که برای آن ساخته شده اید جایگزین کنید. به جای اینکه از خودتان بپرسید من نمی تونم باور کنم چرا بقیه با من این طور برخورد می کنن از خودتون این سوالا رو بپرسید: _حرف اونا چه معانی دیگه ای می تونه داشته باشه.

_چرا اونا ممکنه این حس رو داشته باشن؟

_من از این موضوع چه درسی می تونم بگیرم؟

۵- (این قسمتش رو خودم خوشم نیمد ولی گفتم یکمشو ترجمه اشو بذارم شاید شما خوشتون بیاد) آن ها را به ماجراجویی درباره علاقه تان دعوت کنید. برایشان فیلم یا مقاله بفرستید. اغلب ما از چیزی می ترسیم که درباره ش اطلاع نداریم . دوستان و خویشان خود را دعوت کنید و برایشان فیلم ها، کتاب ها و مقالات الهام بخش درباره موضوع مورد علاقه تان بفرستید.

به جای اینکه به آن ها بگین که من میخوام تو هم تغییر کنی بهشون بگین که می خوام شما رو به ماجراجویی ببرم

۶- پارامتر بسازید

یکی از اشتباهات ما اینه که وقت بودن با خانواده را فدای کارهامون می کنیم. پارامتر هایی بسازید درباره اینکه درباره ایده یا پروژه جدیدتون چه مقدار وقت می خواین صرف کنین . برای خود مرز هایی تعیین کنید. مثلا فقط بعد از ظهر های آخر هفته را به پروژه تان اختصاص بدین و زمان خانواده یا سایر کارها رو نابود نکنید.

به خاطر داشته باشید که حرفای افرادی که ازتون حمایت نمی کنن لزوما چیزی نیست که واقعا تو دلشونه بلکه فقط نگرانتونن.

استراتژی:

خاص باشید

چه روزهایی، ساعاتی، دقایقی رو می خواین بهش اختصاص بدین؟

و به همان اهمیت چه ساعاتی خارج از محدوده است؟

مثلا زمان هایی را در نظر بگیرید که درباره فقط درباره چیزهایی غیر از کار صحبت بشه.

۷- جامعه، جامعه، جامعه:

معمولا به چشم نمیاد ولی ما قویا معتقدیم که اگه اطرافتون رو با جامعه ای پر کنید که شما رو به چیزی که می خواین برسونه . صرف نظر از این که مردم زندگیتون ازتون حمایت می کنن یا نه این موضوع خیلی مهمیه . چون وقتی که شما اطرافتون رو با افراد مشوق و حمایتگر پر کنید تمام کاری که باید بکنید اینه که بایستید و همکاری آن ها رو تماشا کنید. بنابراین مطمئن شین که کسانی رو دارین که بهشون تکیه کنید و چالش هاتون را باهاشون در میون بذارین، بی شک بسیاری از دیگران هم چنین چیزی رو تجربه کردن.

استراتژی: حداقل یک نفر را پیدا کنید که بتونید با خیال راحت درباره این موضوع باهاش صحبت کنید.

۸- بینش تون رو به مقدار زیادی افزایش بدین.

همانطور که "چرا" ها رو ایجاد کردین. بینش تون رو هم به مقدار زیادی افزایش بدین. اکثر ما قبل از این که اتفاقی باعث شکستمون بشه خودمون خودمون رو می بازیم.

اگه بینش مون رو افزایش بدیم احتمال اینکه شکست رو قبول کنیم و به کار سابق مون برگردیم کم میشه.

استراتژی: با دیگران درباره "چرا" هاتون صحبت کنید نه درباره "چی" ها. مثلا اگه کسی ازتون پرسید که می خوام چه کاری بکنی . به جای این که بگین دارم به کسب و کار آنلاین راه می اندازم که بتونم آزادی عمل بیشتری داشته باشم بگین میخواین به چه کسانی کمک کنید یا اینکه چرا می خواین آزادی عمل بیشتری داشته باشین. رویپردازی رو فراموش نکنین بزرگتر و بزرگتر آرزو کنید و فکر کنید که اگر به یکی از رویاهاتون رسیدین می خواین چیکار کنین.

تکرار کردن و اعتقاد به "چرا" هاتون باعث میشه که این جزوی از وجودتون بشه که سخت بتونید فراموشش کنید

و اگر در همه این موارد شکست خوردید:

به خودتان یادآوری کنید که واقع گرایانه نیست که در هر لحظه همه را راضی نگه دارید. وقتی دارید روی خودتان سرمایه گذاری می کنید که خودتون رو بهبود بدین، در درازمدت همه منتفع خواهند شد. تمام کاری که میتونید بکنید اینه که حداکثر تلاشتون رو بکنید و با احساس همدلی و عشق با اطرافیانتون برخورد کنید و این امید و جنود دارد که در این ماجراجویی با شما همراه شن. زندگی کوتاهه. زندگی شما مهمه و همین طور علایقتون و شما نمی تونید همه رو راضی نگه دارین.

و رهبران کارهای دیگران رو انجام نمیدن. اونا کارایی رو انجام میدن که دیگران انجام نمیدن که امکان انجامشو به دیگران ثابت کنن. اگه زمان و انرژی و تلاشتون رو برای بهبود خودتون اختصاص بدین شما روی دیگران تاثر میدارین نه با اجبار بلکه با صورت طبیعی.

ممکنه زمان ببره اما وقتی دیگران سرزندگی شما رو میبینن. اونا راه دیگه ای نمی بینن جز اینکه با شما همراه بشن.

چیزی که دیگران انتخاب می کنن که بشن به خودشون مربوطه پس انتخاب کنید که رهبر زندگی خودتون باشید. چون این بهترین هدیه ایه که می تونید به کسایی که دوششون دارین هدیه بدین

هنوز دیر نشده:

پیانو

می خوام یک شعر کوتاه رو خیلی سریع برای شما بخونم از W. B. Yeats که شاید بعضی ها بشناسید اون این شعر رو برای معشوقه اش گفت که اسمش ماود گان بود و شاعر ماتم داشت که آن چیزی را که فکر می کرد معشوقه اش از او می خواهد، نمی تواند به او بدهد. و می گفت: "من چیز دیگری دارم، ولی ممکنه برای تو نباشد".

اون این شعر را گفت: "اگر آسمانها را همچون پارچه می بافتم، آن را با نور طلایی و نقره ای تزیین می کردم، پارچه ای آبی و کم نور و با تیرگی شب و روشنایی روز و گرگ و میش و پارچه را به زیر پای تو می افکندم؛ اما من تهیدست، تنها رویاهایم را دارم؛ و رویاهایم را زیر پای تو پهن می کنم؛ نرم قدم بگذار چون بر رویاهایم قدم می گذاری" و هر روز، هر کجا کودکان ما رؤیاهایشان را زیر پای ما پهن می کنند. و ما باید نرم قدم بگذاریم.

پدر و مادر عزیز! معلم عزیز! لطفا آرزوهای کودکانتون رو تحقیر نکنید. این زندگی به اونا تعلق داره. یه داستانی رو من از کن رایبسون نقل می کنم.

من چند وقت قبل در سان فرانسیسکو بودم کتاب امضا می کردم. و یک مرد ۳۰ ساله بود که کتابم رو می خرید من ازش پرسیدم "چکار می کنی؟" گفت "آتش نشان هستم". بعد پرسیدم "چه مدت هست که آتش نشان هستی؟" گفت "همیشه، من همیشه آتش نشان بودم". ازش پرسیدم "خوب، کی این تصمیم رو گرفتی؟" گفت "وقتی بچه بودم. راستش، این برای من در مدرسه یک مشکل شده بود، چون در مدرسه، همه می خواهند که آتش نشان بشوند". ولی من واقعا می خواستم که آتش نشان بشوم". گفت: "وقتی به سال آخر مدرسه رسیدم، معلم های من این رو جدی نمی گرفتند. یکی از معلم ها اصلا این رو جدی نمی گرفت. اون معلم می گفت که دارم زندگی ام رو دور می ریزم اگه فقط بخوام همین کار را بکنم، اون می گفت که من باید دانشگاه بروم و یک متخصص بشوم. می گفت که من پتانسیل دارم و با آتش نشان شدن استعدادم رو هدر می دهم". و بعد تعریف کرد: "تحقیر کننده بود چون اینها رو جلوی همه در کلاس می گفت، و من واقعا احساس بدی بهم دست می داد. ولی آتش نشانی چیزی بود که من می خواستم و به محض اینکه مدرسه تموم شد، من برای شغل آتش نشانی درخواست دادم و قبول شدم". و می گفت: "اتفاقا چند دقیقه قبل از سخنرانی شما داشتم به اون معلم فکر می کردم". گفت: "چون شش ماه قبل، جونش رو نجات دادم". (خنده حضار) "اون در لاشه یک ماشین گیر کرده بود، و من اون رو از ماشین بیرون آوردم و بهش تنفس مصنوعی دادم، و جون زنش رو هم نجات دادم". فکر کنم حالا احترام بیشتری برام قائل باشه.

یه داستان کوتاه وطنی هم نقل کنم:

میگن تختی اولین مدال طلاشو برای معلم دبیرستانش فرستاد. چون می گفت تختی تو زندگیش هیچی نمیشه. همه مون میدونیم تختی ترک تحصیل کرد. همه ما در بچگی دوست داریم آتش نشان، خلبان و ... بشیم. چرا آرزوهای ما یهو عوض میشن؟ چرا جامعه ما رو به سمت دانشگاه ها هدایت می کنه؟ آیا همه باید دانشگاه برن؟ یا اینکه حتما باید بعد از کنکور دانشگاه برن یا شاید یک کم میتونن یک کم درباره آینده شون فکر کنن؟ آیا نظام آموزشی نباید فرد محور باشه؟ نباید هر کسی رو بنا به استعدادش تعلیم بده؟ آیا لباسی که برای ما دوخته اند به تن همه اندازه میشه؟

دوست دارم مته فیلمای اصغر فرهادی پایان کتابم باز باشه.

چرک نویس : صفحه اصلی فابر فاکس بعضی وقتا چیزای جالبی میذاره. امروز عکس یه تیکه کیک کوچیک گذاشته بود برای سالگرد تولید تیم برنزلی مخترع صفحات وب. نوشته بود اون لیاقت این کیک رو داره. داشتم فکر می کردم اگه تیم نبود (مثلا باهش خیلی صمیمی ام!) شاید ما اینترنت رو به صورتی که الان داریم نداشتیم. یعنی یک نفر از بین میلیارد ها نفر یه جورایی برگزیده میشه که صفحات وب رو درست کنه. ادبسون برگزیده میشه که لامپ رو اختراع کنه. بل برگزیده میشه که تلفن رو اختراع کنه. به اعتقاد من همه ما برگزیده شدیم تا یک کار خاص رو طوری انجام بدیم که هیچ کسی قادر به انجام اون نیست. یعنی همه مون بک گراهام بل درون داریم اکثرمون هیچ وقت فعالش نمی کنیم.

دیدین همی‌نجوری تو خونه نشستین بیکارین می‌شینین مو هاتونو درست می‌کنین چقدر شبیه برد پیت می‌شین. ولی وقتی واسه عروسی مو هاتونو درست می‌کنین چقدر فاجعه می‌شه؟ میدونین چرا؟

چون واسه دل خودتون نیست!